

مجموعه داستان‌های کوتاه

سزومین جزایها

مصطفی ایزدپوری



در صورت تمایل، می‌توانید به سایت زیر وارد شده
و هزینه کتاب را مستقیم برای نویسنده واریز کنید

<https://zarinp.al/b-ansari>

برای تهیه نسخه چاپی کتاب
با شماره زیر تماس بگیرید

۰۲۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

(ارسال به تمام نقاط جهان)

سرزمین جذامی‌ها

تألیف:

بهمن انصاری



انتشارات آرون

| | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | : انصاری، بهمن، ۱۳۶۸ |
| عنوان و نام پدیدآور | : سرزمین جذامی ها / تالیف: بهمن انصاری |
| مشخصات نشر | : تهران، آرون، ۱۳۹۷. |
| مشخصات ظاهری | : ۱۰۶ ص. |
| شابک | : ۰ - ۶۶۷ - ۳۳۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ . |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴ |
| موضوع | : Short Stories, Persian - 20 th century |
| رده‌بندی کنگره | : ۱۳۹۷ س ۴ / ۵۱۷ ن / ۸۳۳۴ PIR |
| رده‌بندی دیوبی | : ۶۲ / ۳ فا ۸ |
| شماره کتابخانه ملی | : ۵۵۲۲۴۷۹ |



سرزمین جذامی‌ها

نویسنده: بهمن انصاری

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: ۱۳۹۸

چاپ صدف: ۱۱۰۰ نسخه

۱۸۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری
 نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳، تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰
 وبسایت: www.Arvanashr.ir ایمیل: Arvanashr@yahoo.com

تقدیم به:

با شرافت‌ترین مردمان سرزمینم؛

دست‌فروشان، کارگران، کودکان کار، زنان ناچار،

«فروستان»...

ارتباط با نویسنده:

@Ansari_Bahman توییت

@Bahman.AnsarY اینستاگرام

@bahman_Ansari تلگرام

فهرست مطالب

| | |
|---------|-----------------------------|
| ۷..... | شاید پیش‌گفتار...! |
| ۱۱..... | داستان‌های پُست‌مُدرن |
| ۱۳..... | خونِ سیاه |
| ۲۰..... | جنگل مرگ |
| ۲۲..... | مردی که مُرد |
| ۲۳..... | فال فروش |
| ۲۶..... | هیچ |
| ۲۸..... | خانواده |
| ۳۰..... | معمولی |
| ۳۱..... | مرگ |
| ۳۳..... | ویولون |
| ۳۴..... | دوزخ |
| ۳۶..... | نان |
| ۳۷..... | داستان‌های کلاسیک |
| ۳۹..... | مرد شلخته |
| ۴۲..... | غیرت |

| | |
|----|-------------------|
| ۴۴ | انتحار..... |
| ۴۶ | اشرف مخلوقات..... |
| ۴۸ | ضعیفه..... |
| ۵۰ | یارو..... |
| ۵۲ | آقای ب..... |
| ۵۴ | نحسی فطری..... |
| ۵۷ | ناقوس مرگ..... |
| ۶۰ | شاعر دیوانه..... |
| ۶۳ | شب‌نوشته‌ها..... |

شاید پیش‌گفتار...!

حدود چهارسال پیش، زمانی که رمان «مسلخ روح» به چاپ رسید، تصمیمی اتخاذ کردم مبنی بر آن که در آینده هرگز به نوشتن رمان جدید، مبادرت نورزم! دلیل آن هم یکی طولانی‌شدن زمان نگارش و ویرایش کتاب، بخاطر وسواس ادبی من بود - که تکمیل‌شدن کتاب را چند سالی به طول انداخت - و دیگر آن که «مسلخ روح» نخستین کتاب رسمی این نگارنده بود که مهیای چاپ می‌شد و من در آن سال‌ها هیچ تجربه و رابطه‌ای (!) برای چاپ کتاب نداشتم. نتیجتاً تجربه تلخ دوندگی‌ها و دربدری‌های چندماهه در لابلای انتشاراتی‌های مختلف - که به نویسندگان نوپا بیشتر به چشم اسکناس نگاه می‌کردند تا هنرمندا - باعث شد تا نگارش رمان را متوقف کرده و عمده‌انرژی را از یک‌سو برای انجام پژوهش‌های اساطیری و تاریخی (که به لحاظ آکادمیک، تخصص اصلی من است) صرف کرده و از سوی دیگر به سرودن شعر و تحریر داستان‌های کوتاه بپردازم - که این دومی انرژی و زمان بسیار کم‌تری نسبت به رمان‌نویسی طلب می‌کرد.

مجموع فعالیت‌هایم در بخش تاریخ، چاپ پنج کتاب^۱ و انتشار چندین مقاله علمی پژوهشی بود. اما متون ادبی، اشعار و داستان‌های کوتاهی که در طی سالیان بعدی مکتوب گردید - بنابه دلایل بی‌شماری که از حوصله قلم خارج است - هرگز موفق به انتشار نگردید. باری در ماه‌های اخیر و پس از چهار سال دوری از رمان‌نویسی، نهایتاً وسوسه پردردسر نگارش رمان جدید بر من چیره شد و تحریر موضوعی که مدت‌ها در ذهن داشتم، کلید خورد. این تصمیم جدید باعث شد تا برای سر و سامان دادن به مطالب منتشر نشده سال‌های اخیر نیز تدبیری بیاندیشم. چرا که با گذشت زمان، خطر پراکندگی و احیاناً نابودی مطالبی که روزبه‌روز بر حجم‌شان افزوده می‌شد، بیشتر می‌گردید. چنین شد که موقتا کار بر روی رمان جدید را متوقف کرده و به جمع‌آوری مطالب ادبی و غیرادبی (!) و داستان‌های کوتاهی که پس از «مسلخ روح» مکتوب کرده بودم، پرداختم و پس از یک‌دوره ویراستاری فشرده، کتاب «سرزمین جذامی‌ها» آماده تولد گردید.

«سرزمین جذامی‌ها» مجموعه‌ای است از تمام داستان‌های کوتاهی که در طی چهار پنج‌سال اخیر به رشته تحریر درآورده‌ام. این داستان‌ها در دو سبک «پست‌مدرن» و «کلاسیک» نگارش یافته و به همین ترتیب نیز

۱- کتاب‌های تاریخی که طی این سال‌ها منتشر کردم به ترتیب سال انتشار از این قرار است: کتاب‌های «انقلاب مشروطه، از آغاز تا انجام» و «شهرباران طبرستان، از قرن دو تا چهار هجری» که توسط انتشارات منشورسمیر به چاپ رسید و کتاب‌های «زرتشت و زرتشتیان»، «چنین گفت حافظ» و «اساطیر ایرانی» که توسط انتشارات آرون منتشر شد.

فصل‌بندی شده‌اند. سپس چندپاره از نوشته‌ها و دل‌نوشته‌هایی که حاصلِ قلم‌فرسایی‌های شبانه در طی این سال‌ها بودند - و جنبهٔ عمومی داشتند - را هم تحت‌عنوانِ یک‌بخشِ مجزا، به‌انتهای مجموعه اضافه کردم.

محوریت اصلی داستان‌های این کتاب زندگی کارگران، کودکانِ کار، زنان، روشنفکرانِ سرخورده و در یک‌کلامِ فرودستانِ جامعه هستند. بنابراین شاید بسیاری از مطالبِ کتاب به مذاقِ قشرِ مرفه جامعه، خوش نیاید. با توجه به دغدغهٔ سال‌های اخیرِ دل‌سوزان و روشنفکرانِ مملکت نسبت به انحطاطِ فرهنگیِ نسلِ جدید، عمدهٔ داستان‌ها و مطالبِ این مجموعه دارای زمینهٔ اجتماعی بوده و به‌صورتِ مستقیم یا غیرمستقیم، به معضلاتِ جامعهٔ ایرانی در عصرِ جدید، پرداخته شده است. از سوی دیگر، «سرزمینِ جذامی‌ها» از لحاظ ادبی بسیار پرمحتواست. بر روی تک‌به‌تکِ واژه‌ها، عبارات و مثل‌هایی که عناصرِ تشکیل‌دهندهٔ این داستان‌ها هستند - به دلیلِ همان وسواسِ ادبیِ نگارنده - روزها و بعضاً هفته‌ها کار شده است. از همین‌روی، این داستان‌ها - به‌ویژه داستان‌های کلاسیکِ مجموعه - گنجینه‌ای از مثل‌ها و حکمت‌های رو به فراموشیِ ادبیاتِ ایرانی است که در میانِ تَقْوَتْ نابه‌نجارِ دنیایِ تکنولوژی، همچون شبی از گذشتهٔ دل‌انگیز، به چشم می‌آید.

صحبت از چند و چونِ زوایای پنهان و آشکارِ این مجموعه، پایانی نخواهد داشت. پس همین‌جا گفتار را متوقف کرده و مخاطب را برای آگاهی از باقیِ مسائل، به متنِ داستان‌ها ارجاع می‌دهم. در انتها جا دارد از شما عزیزانی که طی سال‌های اخیر به روش‌های گوناگون، با پیام‌های

دلگرم‌کننده‌تان از طریق صفحات مجازی، موجب دلگرمی من و محرکِ
تداومِ فعالیت‌های من بوده‌اید، صمیمانه مراتبِ سپاسگزاری را داشته باشم.

بهمن انصاری

زمستان ۱۳۹۷ خورشیدی

داستان‌های پست‌مدرن

خونِ سیاه

- «یک مُشت آدمِ پُرمُدعا! هیچ‌چیز نمی‌دانند و ادعای دانستنِ همه‌چیز را دارند! تا خِرِخِرِه در نفهمی و جهالت فرو رفته‌اند و شاد از پوچی‌ها و هوچی‌ها، روز را شب می‌کنند و شب را روز! آه...!»

روی صندلی فلزی گوشه پارک، در خود فرو رفته و ماتم گرفته بود. مغزش تیر می‌کشید و افکارش زُق‌زُق می‌کرد. اندیشه‌های ملال‌آور، امانش را بریده بودند. سر و صدای کرورکرور ماشین‌هایی که کمی آن‌سوتر - در خیابانِ مجاور به پارک- با بوق و هیاهو می‌گذشتند، به شدت آرامشِ نداشته‌اش را می‌خراشید.

دو جوان با قیافه‌هایی نیمه‌شاد و لباس‌هایی نه‌چندان نو، به آرامی از روبروی وی عبور کردند:

- «رئیس قول داد که این ماه حقوقم اضافه شود. به‌زودی شرایط بهتر خواهد شد. خیلی عالی است! خیلی!»

- «چه خوب! امیدوارم به مستمری من هم چیزی اضافه شود. هرچند که الان هم شرایطِ بدی ندارم. با احتسابِ چهار ساعت اضافه‌کاریِ روزانه‌ام، قسط‌هایم به‌خوبی پرداخت می‌شود. خدا را شکر!»

سِگرمه‌هایش را دَرهَم‌کشید. برآشفته شد. از درون، با تمام قدرت خودزنی را آغاز کرد. گویی که با گوشه‌های تیزِ تگه‌سنگی مثلثی شکل، سروصورت خود را زخم‌وزیلی می‌نمود:

«یک‌مُشت احمق! با دایره دید محدود! شِندرغاز حقوقِ بیشتر به‌گونه‌ای خرسندشان کرده که گونه‌های‌شان گُل انداخته است! گویی مرگ را دور زده‌اند! هَه! این شِندرغاز را خرج چه می‌کنند؟ کسی چه می‌داند! اما قرن‌ها بعد به چند تگه‌استخوانِ باقی‌مانده‌شان خواهم خندید! در آن روز چه کسی این‌ها را به یاد خواهد آورد؟ چه کسی اضافه‌شدن شِندرغاز به موجب‌شان را یادآوری کرده و خرسندیِ امروزشان را استمرار خواهد بخشید؟ دایره حقیقِ دنیای‌شان، بدجور نفرت‌انگیز است...»

دست در جیش کرد و سیگاری بیرون کشیده، گوشه لب‌هایش گذاشت. با آتش‌زدنِ سیگار، کوشید تا دنیا را آتش زده و اندکی در آرامشِ سیالِ نبودن‌ها، شناور شود...

موشِ کثیفی در فاضلابی تاریک و مرطوب، سر می‌جُنباند. گهگاهی دُمش را تکانی داده و با بی‌حوصلگی - با بینی کوچکش - فِرْت‌فِرْتی می‌کرد:

- «فاضلابِ تاریک... فاضلابِ بدبو... فاضلابِ کثیف... من از دنیایم متنفرم... من از جایگاهم متنفرم... حتی از اندامِ همیشه لَزج و خیسِ خود نیز نفرت دارم... اما عیبی ندارد... باز هم صبر می‌کنم... همیشه اینطور نمی‌ماند! نهایتاً - همان‌گونه که پدربزرگم وعده داده بود - روزی سوراخی به دنیای روشنایی - به دنیای بالا - پیدا کرده و از این فاضلاب، رها خواهم شد... چه شگفت‌انگیز است آن روز...»

پیرمرد، مغزش همچنان درد می‌کرد. کمی آن‌سو تر - درست در کنارِ درختی نیمه‌خشکیده - تگه‌سنگِ خوش‌دستی توجه‌اش را به خود جلب کرد. سیگارِ نصفه و نیمه خود را به زمین انداخت و به سوی سنگ رفت. عجب سنگی بود! محکم! با نوکِ تیز! کمابیش به‌شکلِ مثلثی نامنظم! خَم شد و آن را برداشت. کمی بعد در حالی که سنگ را در مُشتش می‌فشرده، به سوی غارِ مأمنش حرکت کرد. مسیر، طولانی نبود. اما چگونه پیمودنِ همان را هم متوجه نگردید. چرا که در تمامِ این مدت، سرگرمِ اندیشیدنِ به تگه‌سنگی بود که در دست داشت.

به‌خود که آمد، خود را روبروی غار دید. مطابق معمول؛ با مشقتی نه‌چندان نامنوس، سربالاییِ تند را با سه جهش پیمود و پا در دهانه غار گذاشت. هنوز شکاری برای امروز به دست نیاورده بود و شکمش به نشانه اعتراض - و شاید التماس - قورقور می‌کرد. اما او بی‌توجه به خمیازه‌های کِسل‌کننده معده‌اش، به سمتِ دیواره غار حرکت کرد. یک نگاهِ متحیرانه به سنگ و یک نگاهِ مودیانه به دیوار انداخت. سپس کار خود را آغاز کرد... با تیزیِ نوکِ سنگ، دیوار را خراشید و با خطوطی کج و مُعَوَّج، به‌آرامی دو گوسفندِ شاد را در دلِ دیواره غار، حک کرد. سپس با خراش دادنِ چند خطّ عمودی کوتاه، مرتعی برای‌شان مهیا نمود. گوسفندان، بی‌دغدغه مشغولِ چریدن بودند. پیرمرد با خود اندیشید: «یک‌مُشت احمق! با دایره دیدِ محدود! نشخوار کردنِ علف‌های پیرامون، به‌گونه‌ای خرسندشان کرده که گونه‌های‌شان گُل انداخته است! انگار مرگ را دور زده‌اند! هه! این نشخوار کردن را چه سود؟ کسی چه می‌داند! اما قرن‌ها بعد به چند تگه استخوانِ باقی‌مانده‌شان خواهیم خندید! در آن روز چه کسی این‌ها را به یاد خواهد آورد؟ چه کسی حضور در این مَرْتَعِ سرسبز را یادآوری کرده و

خرسندیِ امروزشان را استمرار خواهد بخشید؟ دایره حقیرِ دنیای‌شان، بدجور نفرت‌انگیز است...»

غرق در نفرت بود. با کینه، سنگ تیزِ مثلثی‌شکل را به روی بدنِ یکی از گوسفندان کشید. گوسفندِ نگون‌بخت، ناامیدانه بَعَبِ جگرسوز از اعماقِ جان کشیده و از قلبش، خونی سیاه جاری شد. پیرمرد با قُلْدَری به گوسفند نگاهی انداخت و سپس بی‌تفاوت حرکت کرده، از غار بیرون آمد. مطابق معمول؛ با مشقتی نه‌چندان نامنوس، سرایشی تند را با سه جهش پیمود و به پایین آمد. سپس چند گامِ دیگر برداشت و آن‌سوتر در کنارِ درختی نیمه‌خشکیده، آرام گرفت. ظاهراً از انجامِ وظیفه‌ای که بر روی دوشِ خود می‌دید، اندکی تردید داشت. پیش از شروع - و شاید برای خریدِ اندکی زمان - لفت‌ولیزی کرده، سر جنابانید و پیرامون را نگرست. در یک سو آهویی بدبخت، ناامیدانه از چنگِ پلنگی تیز‌چنگ می‌گریخت. در سوی دیگر، مردی تنومند با ریش و موی مُجَعَد و پوششی از پوستِ پلنگ، چُمَاقی سنگین را در دست گرفته و به‌دنبالِ گورخری می‌دوید. چه بلبشویی در دنیا بر پا بود! با خود اندیشید: «چرا همهٔ موجوداتِ زمین، مشغولِ تکه‌پاره کردنِ یکدیگرند؟ چرا زنده ماندنِ موجودی، در گروِ مرگِ موجودی دیگر است؟ آیا بدونِ خون‌ریزی، بنیانِ زندگیِ موجوداتِ زنده ساقط خواهد شد؟» در این افکار غرق بود که ناگهان دندان‌های تیزِ پلنگ، در شکمِ آهو فرو رفت و چُمَاقِ مردِ تنومند، کمرِ گورخر را شکست. خونِ سیاهی که از قلبِ آهو سرازیر شد و خونِ سیاهی که از قلبِ گورخر بیرون پاشید، برای پیوند با یکدیگر با تمامِ سرعت به سوی هم حرکت کردند. روزگارِ زمین، در آستانهٔ سیاه‌شدن قرار داشت.

پیرمرد بی تفاوت نسبت به این فعل و انفعالاتِ آغشته به خون، سرش را به زیر انداخت و خاکِ نرمِ کنارِ درختِ نیمه‌خشکیده را با پاهای برهنه‌اش لمس کرد. سنگِ خوش‌دستِ مثلثی‌شکل را در دستانش فشاری داد. ناگهان انگار که از چنگالِ تردیدِ دقیقِ قبل رها شده باشد، به سرعت زانو زد و با نوکِ تیزِ سنگ، به جانِ زمین افتاد و شروع به کندن کرد... ساعاتی بعد؛ با کم‌رنگ شدنِ خورشید و شنیده شدنِ صدای زوزه‌ شغال‌ها، چاله‌ مستطیل‌شکلِ محقری در پیش‌پای او آماده بود. بدون فوتِ وقت، با یک جهش به درون آن پرید و درحالی‌که زانوهایش را در آغوش گرفته بود، چشم‌هایش را بست...

موشِ کثیف با سرعت در فاضلاب به پیش می‌رفت. چنان سریع پاهای کوتاهش را تکان می‌داد که گویی در ارتفاع کم، مشغول پرواز بود! هر چندگامی که به تندی برمی‌داشت، ناگهان می‌ایستاد و با نگاهی حیران، سرمی‌جُنباند و سیاهی لایتناهی پشت‌سر را می‌نگریست. اما این درنگ، لحظاتی بیشتر دوام نمی‌آورد و به‌زودی به رفتن ادامه می‌داد. گهگاهی زیر گام‌های سریع‌اش، صدای خِرچ‌خِرچِ ترکیدنِ سوسکی نگون‌بخت شنیده می‌شد. در حالی‌که شکمش به نشانه‌ اعتراض - و شاید التماس - قورقور می‌کرد، او بی‌توجه به خمیازه‌های کسل‌کننده‌ معده‌اش، همچنان به فعلِ رفتن وفادار مانده و گام‌برداشتن را ادامه می‌داد. ناگهان روزنه‌ طلایی کوچکی در دوردست‌ها، توجهش را به‌خود جلب کرد...

با سرعتِ بیشتری، بی‌محابا گام برمی‌داشت و با تمام وجود، به‌سوی روشنایی - به سوی رهایی از تاریکی - خود را پرتاب کرد. سرانجام به زیر روزنه‌ای رسید که از آن بالا - درست در آن گوشه، در محل تقاطع سقف

با دیوار- نوری به درخشنگی خورشید را به درون این فاضلاب تنگ و تاریک، هدایت می‌کرد. لازم به هیچ اندیشه جدیدی نبود. بزرگ‌ترین رویای زندگی‌اش در آستانه تحقق قرار داشت. بالا رفتن از دیوار برای او که یک‌عمر را در پستی و بلندی‌های خیس و لزج فاضلاب تاریک، بالا و پایین جهیده بود، کار سختی نبود. چنگ بر دیوارهای ناهموار انداخت و با مشقتی نه‌چندان نامنوس، سربالایی تند را با چند جهش پیمود و خود را به دهانه روزنه‌ رهایی رساند...

دختر بچه‌ای با موهای کوتاه و چشمانی بی تفاوت در پارک قدم می‌زد. لباس‌هایش کهنه و سر زانوهایش وصله‌وپینه شده بود. در یک‌دستش عروسکی رنگ و رو رفته دیده می‌شد. سر و صدای کرور کرور ماشین‌هایی که کمی آن‌سوتر- در خیابان مجاور به پارک- با بوق و هیاهو می‌گذشتند، آرامش زمین را ربوده بود. باین حال، دخترک، بی خیال این آلم‌شنگه و غوغا، به آهستگی گام برمی‌داشت. گویی هیچ چیز در سرش نمی‌توانست رسوخ کند مگر گودال کوچیکی که آن‌جا پای درختی نیمه‌خشکیده حفر شده و او را صدا می‌زد. بالاخره به بالای گودال رسید. کمرش را اندکی خم کرده، چشمانش را ریز کرد و با دقت درون آن را برانداز نمود. گودالی بود مستطیل شکل که پیرمردی مغموم، با زانوهای بغل کرده در عمق نه‌چندان زیاد آن با آرامشی وصف‌ناشدنی آرمیده بود. قفسه سینه پیرمرد سوراخ بود و از قلب او، چند قطره خون سیاه، به آرامی می‌چکید و در خاک بی‌قرار، می‌جوشید. دخترک لحظاتی با بی‌خیالی درون چاله را نگریست. سپس انگار که فکری به‌سرش زده باشد، به آهستگی زانو زد و با آن دستش که

آزاد بود، چنگ انداخته و خاک‌های انباشته شده در اطرافِ گودال را
یواش‌یواش به‌درونِ چاله سرازیر کرد...

در گوشهٔ دیگرِ پارک، جایی که کمتر صدای عبورِ ماشین‌ها شنیده
می‌شد، درختانی نامنظم، در میانِ زباله‌های انسانی که به ریشه‌های‌شان
چسبیده بودند، عُنق می‌زدند. ناگهان از لابلای آت‌و‌آشغال‌ها و کیسه‌های
زباله، موشی کثیف، بدنِ نرم و نحیفِ خود را از روزه‌ای کوچک عبور داده
و بیرونِ جَست. با وجودی که روشنایی، چشمانِ همیشه‌عادت‌کرده به
تاریکی‌اش را می‌زد، اما گرمای این روشنایی دلچسب، برای او شیرین‌تر از
خوشمزه‌ترین حشراتِ درونِ فاضلاب‌ها بود. غرق در شادی و شغف،
مشغولِ نگریستن به جهانِ نویافته بود که گربه‌ای از پشت‌سر به روی او
پرید و با دندان‌های تیزش، مشغول جویدنِ اندامِ نحیفِ او گردید. پک‌وپوزِ
گربه از خونِ موش، سیاه شد...

جنگل مرگ

تنها نبود. دخترک با نگاهی سرد، بازوی وی را گرفته بود. وانگهی او نمی‌دانست. تاریکی مطلق آزاردهنده است؟ شاید! شاید اگر معیارِ درستی برای لذت‌بردن اختراع می‌شد، می‌شد این لذت را با لذتِ یک بحثِ نافرجام در بابِ تفسیرِ چند رباعی از "خیام"، سنجید.

گام برداشتن سخت، ولی شدنی بود. این راهی بود در مرگ؟ یا پایانی پیش از مرگ؟ یا شاید هم لذتِ گندزدن بر ترسِ پس از مرگ؟ همراهی دخترک را می‌پذیرفت اما به آن نمی‌اندیشید. به کژدم‌های پیرامون هم نمی‌اندیشید.

زمان، خاموش بود و مثلِ هرروز، شب بود. گام‌های سست و استوار، با نوعی بی‌خیالی و هیجانِ غیرقابلِ وصفی یکی پس از دیگری بر روی زمین کشیده می‌شدند. پُشت‌سرشان، پیرمردی جسور و کوتاه و گوژپشت، در حالی که زنجیری به کمر بسته و تابوتی را به دنبال خود می‌کشید، با چالاکی شگفت‌انگیز و خنده‌های مرموز، می‌جهید و با یک شادی پنهانی، می‌کوشید تا عقب نماند.

در تاریکیِ کِرخت و بدبو، دخترک به زمین خورد. مرد ایستاد. دخترک در چشم‌هایش مرگ را می‌مکید و مرد با چشم‌های نداشته بر دردش می‌نگریست.

دردی که نبود؛

و نگاهی که نبود؛

و دخترکی که نبود؛

در دنیایی که بود...

دخترک را به آرامی بلند کرد. او را در تابوت گذاشت و بدون گذاشتنِ دربِ تابوت، ایستاد و به مسیر ادامه داد.

پیرِ چموش، در حالی که از سنگینی بار، زیرلب غرولند می‌کرد، همچنان می‌کوشید تا با یادآوریِ آزادی - که در پیش داشت - سنگینیِ تابوت را فراموش کرده و با کوششِ بیشتری مسیر را ادامه دهد.

مرد همچنان در خاموشی گام برمی‌داشت. کوه و دشت و رود و جنگل، در سیاهی و تاریکی از زیر گام‌هایش می‌گذشت و او همچنان گام برمی‌داشت...

درونِ جنگلِ مرگ، گام برداشتن سخت بود...

مردی که مُرد

باران بارید...

سقفِ خانه چکه کرد...

مردی در سرما لرزید و مُرد...

وانگهی پیشتر مُرده بود. چه بسا آن روزی که همسرش از نداری نالید و رفت، مُرده بود. چه بسا روزی که با خطی قرمز؛ میانِ خود و جهان، فاصله انداخته و به انزوای دوزخ خزیده بود، مُرده بود. مرد مُرد، با دلی که خالی بود. بی‌دغدغه. تنها دل‌نگرانی‌اش تکه کاغذهایی بود که گه‌گداری روی آن‌ها را با واژگانی که در اعماقِ دلش ته‌نشین شده بودند، به گند می‌کشید. «این کاغذها چه خواهد شد؟» این تنها دغدغهٔ همهٔ زندگانی‌اش بود.

باران بیشتر بارید...

سقفِ خانه تخریب شد...

مردی که مُرده بود، در زیرِ آوار مدفون گردید...

موشی خسته و مفلوک، پریشان‌حال از این‌سو به آن‌سو جست‌وخیز می‌کرد. با چشم‌هایی گشاد و نگران. در میانِ خاک و آوار، سوراخی پیدا کرد و پایین رفت. طولی نکشید که با ولع مشغول جویدنِ غذایی لذیذ گردید... مردی که مُرد، سنگ‌قبری نداشت که سال‌ها بعد شکسته شود...

فال فروش

مثل هر روز، با غروب خورشید و پنهان شدنِ رذالت‌های بشری در تاریکیِ شب، از خانه خارج شد. آرامشِ شب را به هیاهوی مذبح‌خانه و منجزکننده‌ی روزمرگی‌های جماعتِ سرخوش، ترجیح می‌داد.

بی‌حوصله و افسرده بود. با گام‌هایی سنگین و وارفته، همچنان که از گوشه‌ی خیابان، به سوی ناکجا پیش می‌رفت، در صداهاى مزخرفِ بوق ماشین‌ها و اندکُ سر و صدای مردمی که با تاریک‌شدنِ هوا هنوز در خیابان‌ها ولو بودند، آرام‌آرام به افکارش جهت داده و مثل هر روز، در ذهنش هستی را با همان معیارهای آب‌نکشیده‌ی فلسفی‌مآبانه و چندش‌آورش، مرور می‌کرد:

«کائناتِ لایتناهی، ستاره‌ها و سیاره‌ها و سیاه‌چاله‌های غرق در کهکشان‌های لجوج و سرگیجه‌های تهوع‌آور... مگر نقطه‌ی نامشخص و مبهمی به نام زمین در میانِ این هستی بی‌انتهای، چیزی بیشتر از یک سنگریزه بی‌ارزش در دلِ اقیانوس‌هاست؟ کافی است تحت‌تاثیرِ جاذبه‌ی یک شهاب‌سنگِ عظیم‌الجثه، از مدارِ سرگیجه‌آورِ چرخش‌های تکراری خارج شویم. دیگر نه "دکارت" و هست و نیستش باقی می‌ماند، نه "حافظ" و جام می‌اش، نه "سقراط" و مجادله‌های ابلهانه‌اش، نه "نیچه" و نظریه‌های احمقانه‌اش و نه "سوفسطائیان" و سفسطه‌های خنده‌دارشان. فکر می‌کنیم مهم هستیم اما هر زمان که یک سنگریزه بی‌ارزش در دلِ اقیانوسِ ارزشِ بودن" را یافت، ما نیز می‌توانیم ادعا کنیم که "هستیم"...

غرق در افکارِ خود بود. گاهی نیز پوزخندی نیش‌دار به لَه‌لَه‌زدن‌های مردمانِ حقییری می‌زد که برای جمع‌کردنِ شندرغازِ پولِ سیاه، روزها و ماه‌ها، زمانِ خود را برای شِیادی و کلاشی و کلاه‌برداری به هدر می‌دادند: «بیچاره‌ها!...»

با اخم و بدخُلقی، سیگارش را گوشهٔ لب‌هایش گذاشت و آتش زد. برای گریز از سروصدای بوق‌ها و حرّافیِ مردمی که با زن و بچه مشغولِ قدم‌زدن - و احیاناً به دنبالِ رستوران یا کافه‌ای برای تناولِ شام یا نوشیدنِ قهوه و ساعتی بعد تخلیهٔ آن در خلا و به گند کشیدنِ دنیا- بودند؛ مسیرش را کج کرد و در کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت و خاموش، قدم بگذاشت. وانگهی این مسیرِ هر شبش بود، با گام‌های تکراری و افکارِ تکراری...

در خود گم بود که صدای دلپذیرِ فرشته‌ای کوچک - که شاید از جهانی دیگر به زمین سفر کرده بود- او را از دنیای مشکوکش بیرون کشید:

«آقا فال می‌خری؟...»

مات و مبهوت به آن چشم‌های سیاه خیره شد. فرشتهٔ کوچکی را دید که در میانِ آن کهنه‌جامهٔ پاره و آن کفش‌های دهان‌باز و آن موهای خاکی، هنوز زیباتر از هر مانکنِ اتو کشیده و هر دوپای پُرمدّعی بود... در آن ظرافت و یکرنگی، مشغولِ حل شدن بود که با لبخندِ تلخِ دخترک، به خودش آمد. نشست و دست بر گیس و رخسارِ او کشید.

دخترک شاید خاطرهٔ دست‌هایی که با سیلی صورتش را نوازش کرده بودند، از ذهنش گذشت که کمی ترسیده و سعی کرد دور بشود. مرد که اکنون متوجه ترسِ او شده بود، به خود آمد. ایستاد و کوشید تا با نگاه و لحنِ جدّی‌تری که آرامشِ دخترک را بر هم نزند، با او برخورد کند:

«خودت یکی بده...»

درونِ مَرَد، ولوله‌ای برپا بود. برای دریافتِ فالِ خود، در دِل، دِلِ دِل می‌کرد. شاید در آن لحظه برای نخستین بار، اسیرِ خرافه‌ای شیرین شده و گمان می‌کرد که شرحِ احوالِ تقدیرش در دستانِ کودکانهٔ آن فرشتهٔ کوچک است... فال را که گرفت، پولِ آن را حساب کرد و خواست گام‌هایش به سوی ناکجا را دنبال کند که دوباره دخترک با نگاهی که از شرم به زمین دوخته و لب‌هایی که از نجابت می‌لرزید، زمزمه کرد:

«این پول برای آقااست... باید به او بدهم... می‌شود کمی هم پول به خودم بدهید... گرسنه‌ام...»

این واژگان همچون شلّاق‌هایی دردناک از دستانِ تنومندِ روزگار بی‌رحم، بر سر و صورتِ مَرَد اصابت کرد. در خود پیچید. زمین و زمان می‌چرخید و او نیز مشغولِ حل‌شدن در میانِ هست و نیستِ روزگار بود. مثل سرگیجه‌های تهوع‌آورِ کهکشان‌های لجوج... در آن لحظه خواست دار و ندار و هست و نیستش را به پای آن فرشتهٔ کوچک، پیشکش کند. اما افسوس... چه بسا “نداشته‌هایش” بر “داشته‌هایش” می‌چربید...

سال‌ها بعد، مردمِ شهر، هر روز جنازه مفلوکی را می‌دیدند که با غروب خورشید و پنهان‌شدنِ رذالت‌های بشری در تاریکیِ شب، از خانه خارج شده و با گام‌های سنگین و وارفته - بی‌حوصله و افسرده - از گوشهٔ خیابان، به سوی ناکجا به پیش می‌رفت. مَرَدی که دیگر جهان را با معیارهای فلسفی‌مآبانه‌اش به گند نمی‌کشید... مَرَدی بی‌روح با چشمانی خالی از همه‌چیز... مَرَدی که هست و نیستش را روزگاری در قمار با چشم‌های فرشته‌ای کوچک، باخته بود...

هیج

کلاغِ پیر در ارتفاعِ کم، در میانِ شاخه‌های بی‌برگِ درختِ نیمه‌جان، ناامیدانه می‌چرخید. قارقارِ دل‌خراشش، دلِ مَرَد را تراش می‌داد. مَرَد اما سردرگربان، همان‌گونه که به درختِ خشک و عریان تکیه داده بود، خیره به ناکجا، می‌کوشید تا با اندیشیدن به هیج، درمانی برای دردهایش بیابد.

- «سرانجام این نوشته‌ها چه خواهد شد؟»

سگی فرتوت، پوزه بر خاک می‌مالید و ملتمسانه از مادرِ هستی، از این زمینِ سخاوت‌مند تگه‌استخوانی را طلب می‌کرد. تگه‌استخوانی از دندهٔ نخستین مخلوق، یا تگه‌ای شکسته‌شده از جمجمهٔ یک نئاندرتالِ عاشق که شاید اکنون پس از چهل‌هزارسال مدفون‌شدن در رَحِمِ این مادرِ سخاوت‌مند، قی گردیده و او را از گرسنگی - در این سوز و سرمای خشکِ پاییزی - نجات دهد. هر زوزهٔ دل‌خراشِ سگ، دلِ مَرَد را تراش می‌داد. مَرَد اما سردرگربان، همان‌گونه که به درختِ خشک و عریان تکیه داده بود، خیره به ناکجا، می‌کوشید تا با اندیشیدن به هیج، درمانی برای دردهایش بیابد.

- «من خسته‌ام، من خسته‌ام از سوختن و درد کشیدن زخم‌های عمیقِ تو...»

در حفرهٔ تنگ و تاریکی در قلبِ درخت، جغدِ پیر چمباتمه زده و با چشمانی کم‌سو، مرگ را انتظار می‌کشید. دردهایش را شکیبا بود. تنها گاهی منقارِ کوچکش را درونِ پرهایش فرو می‌کرد و یکی از محکم‌ترین و قدیمی‌ترین پرها را می‌کُند و از جا درمی‌آورد تا شاید با این دردِ مقطعی

اندامش، برای لحظه‌ای از دردِ دائمی افکارش فارغ شود. سکوتِ او، دلِ مَرَد را تراش می‌داد. مَرَد اما سَردرگربان، همان‌گونه که به درختِ خشک و عریان تکیه داده بود، خیره به ناکجا، می‌کوشید تا با اندیشیدن به هیچ، درمانی برای دردهایش بیابد.

- «سردی نگاهم چه کسی را می‌سوزاند؟ من محکومم، من محکومم به نیستی...»

کلاغِ پیر بر روی سِرِ مَرَد بنشست. با کوبیدن منقارش بر فرق سر او، روزنه‌ای ایجاد کرد و با ولع، توده‌های نرم و خاکستری مغزِ مَرَد را تگه‌تگه بیرون کشید و شروع به بلعیدن کرد.

سگِ فرتوت، چند گامی خود را جابجا کرد و در کنارِ مَرَد بنشست. مغموم بر مَرَد نگاهی بیانداخت و ناگزیر، دندان بر استخوان‌های ساقِ پای او انداخته، با ولعِ مشغولِ جویدنِ آن شد.

جغدِ پیر بر حالِ مَرَد گریست.

مرد اما سردرگربان، همان‌گونه که به درختِ خشک و عریان تکیه داده بود، خیره به ناکجا، می‌کوشید تا با اندیشیدن به هیچ، درمانی برای دردهایش بیابد...

خانواده

مُرد...

شلنگ‌های در بینی و سوزن‌های فرورفته در رگ‌هایش نیز نتوانست او را -که عزمِ رها شدن از بندِ سرطانِ زندگی را داشت- از رفتن منصرف سازد...

بوی تَعَفُّنِ داروها و آمپول‌ها و استفراغ و ادرار، از گوشه و کنارِ بیمارستان به هوا برخاسته بود و حلقومِ هر جنبنده‌ای را مورد تجاوز قرار می‌داد... کنارِ تخت، دربِ یخچالِ کوتاه نیمه‌خراب و کثیف، نیمه‌باز بود و چند کمپوتِ گندیده و خورده نشده برای رفتنِ او زار می‌زدند. روی یخچال دسته‌گلی بدبخت هم‌زمان با مرگ او پژمرد...

«من از مرگ هراسی ندارم. مرگ حقّ من است و من تسلیمِ او. اما از این مَحَبَسِ دلگیر و بدبو می‌هراسم. مرا رها کنید. من مرگ در خانه، در کنارِ خانواده را برمی‌گزینم. مرا رها کنید...»

اولی با جامه‌ای خوش‌رنگ و عطری محرّک، در خیابان‌ها می‌پلکیدی... دومی آن‌سوی آب‌ها، سیاهی‌ها را رنگِ شادی زده و در پاچهٔ خلق می‌چپاُند...

سومی با همسرش در پارک قدم می‌زد و فردا را مرور می‌کرد...

دیروز در فردا حل شد و امروز را ذوب کرد. گذر از فردا با جاماندن در دیروز ممکن نبود؛ اما انگیزه‌ای هم برای رفتن نبود. قلب گنبدید تا مغزِ مجهول، فرمانِ خوابیدن صادر کند. پاها را با تبر نشکستند. هنوز سالم بود. اما جاذبهٔ غم، سنگینی نعش را دو چندان می‌کرد. دیروز که در میانِ هق‌هق‌های فردا مُرد، امید به فردا هم مُرد. امروز از لذایذ دنیا، جان‌کندن نصیبِ او گشت. لذیذ باید مکیده شود! افسوس! آهای حلزونِ نگون‌بخت! به طمعِ تصاحبِ خانه‌ات، پاره‌ات کردند؟ آن‌ها غافل بودند؛ تو ببخش... اگر می‌دانستند که خانهٔ حلزون پس از مرگِ حلزون، تکه‌سنگی بی‌ارزش بیش نخواهد بود...

کاش می‌دانستند...

کاش...

معمولی

مدت‌ها بود که عادت کرده بودم، معمولی نفس می‌کشیدم.
 اما امروز صبح، برخلاف معمول، نفس کشیدنم غیرمعمول بود:
 با خس خس.
 با سختی.
 نشستم و در انتظار نزدیک‌شدن مرگ، اندکی صبر کردم. احتمالاً
 پایان غیرمعمول این روزمرگی معمولی، فرارسیده بود.
 در این گیر و دار، یاد چشم‌های معمولی تو، ناخواسته از ذهنم گذشت.
 تو را که معمولی دوست داشتم. تو را که معمولی برایت حرف می‌زدم و در
 پسِ خوشمزگی‌های بی‌مزه‌ام، با حُجب و حیا دلچسبت، طبق معمول
 ریزریز می‌خندیدی. دل‌انگیز بود این خاطرات آشنای معمولی.
 به خود که آمدم، متوجه شدم که خس خسِ سینه‌ام بند آمده است.
 راه تنفسم باز شده است.
 خوب که دقت کردم، دیدم که طبق معمول، معمولی نفس می‌کشم.
 این یعنی باز هم پایان کار نرسیده است...
 سِگِرمه‌هایم را درهم کشیدم و خود را برای یک روز معمولی دیگر
 آماده کردم...

مرگ

با وجودی که دربِ قفس باز بود، اما جغدِ پیر حوصلهٔ پریدن نداشت. بیرون شدن از قفسِ فلزی و درون شدن به آزادیِ مجعولی که در اصل، قفسی است با ابعاد گسترده‌تر، حماقتی مزخرف است. نیست؟

حلزون در خانه‌اش آرمیده بود. شاید مشغول شنیدن اخبار از تلویزیون کهنه‌اش بود. VOA یا BBC؟ چه فرقی می‌کند. فرجام همه‌شان یکی است. فرجام همه‌شان، نرسیدن به حقیقت است. نیست؟

زن در خود قدم می‌زد. گاهی لگدی بر افکارش می‌نواخت. گاهی با سیگرمه‌های درهم، فحشی نثار دیروز و امروز کرده و بر ریش فردا می‌خندید. شاید هم گرسنه بود. جویدنِ گوشتِ تنِ خود لذیذ است. نیست؟

کوهِ بلندی که در آن دورها بود، ترک برداشت. کوهی که شکافته شود، دیگر با وصله و پینه جمع و جور نخواهد شد. مگر می‌شود؟ چشمش کور! آن روزها که پشت و پناهِ خلقی بود، باید به فکرِ این‌روزهای بی‌پناهی می‌افتاد. این عقوبتِ بی‌فکری است. نیست؟

جغدِ پیر، حوصله‌اش سر رفت. چندباری دورتادور قفس را گز کرد ولی بی‌فایده بود. هیجان‌انگیز نبود. نهایتاً فکرِ بکری از ذهنش گذشت. برای فرار از بی‌حوصلگی، خودکشی کرد. خوب کرد؛ نه؟

حلزون - در پای تلویزیون - چشم‌هایش گرم شد. خوابیدنی لذیذ را طلب داشت. آرام‌آرام پلک‌هایش به روی هم می‌افتاد که ناگهان کرم‌ها ریختند و برای مصادره کردن خانه‌اش، سروکله‌اش را له‌وَلُورده ساختند. حلزون با لبخند، مکیدن مرگ را آغاز کرد. خوب کرد؛ نه؟

زن، پلکیدن در خود را رها کرد و به عقربه‌های ساعت خیره شد. برای دوختن آسمان به زمین، نیازمند گامی بلند بود. چنگ انداخت و قلبش را بیرون کشیده، در معده‌اش دفن کرد. خوب کرد؛ نه؟

کوه بلند، از شدت فشار درد و رنج و غم و اندوه، منفجر شد. ترکیدنی لذیذ از درد خلق! خلقی که به او تکیه کرده بودند در زیر آوار او، زنده‌به‌گور شدند. همه با هم. با دردهایشان. در زیر آوارهای تنها پناه‌شان. کوه، در واپسین لحظات بودن، لبخندی تلخ بر جماعت انداخت و نبودن را آغاز کرد. خوب کرد؛ نه؟

سُرخوردن در آسمان و پرواز در عمق زمین با تگه‌های پنیری که دزدیده شد و فردایی که در استمرار دیروز نبود، دلچسب نیست. تگه‌های کوه را با قلب من پیوند بزن و در خانه حلزون به امانت بگذار تا در هنگام پرواز با کلاغ، سبک‌بال باشی. آیا مکیدن من تلخ است؟ آری تلخ است. اما تو در جبری مرگب؛ مجبور به مکیدن من و تحمل تلخی بی‌پایانم هستی. بُریدن رگ‌های دشمنی نیست. من رگ‌هایت را می‌بُرم تا پس از خالی کردن خونابه‌های چرکینت، آن‌ها را مملو از ادراک خوش‌بوی حقیقت کرده، آینده‌ای تاریک‌تر از امروز را برایت به ارمغان آورم. زیبا نیست؟ گزرگ شدن افکار تو، نشانه مرگ تدریجی ماست. بیا خوب بمیریم. بیا بی‌درد بمیریم. بیا همدرد بمیریم...

ویولون

زن در گوشهٔ تخت نشسته و هق‌هق‌اش را قورت می‌داد.
مرد اما در کنار پنجره ایستاده و با مکیدن سیگار، دنیای بیرون را
نظاره می‌کرد: طبیعتی سرشار از ساختمان‌های کج‌وکوله و دود و دم
ماشین‌ها، با فرورفتن‌های پی‌درپی امواج همهمه در گیج‌گاه جنبندگان و
شهری که می‌گویند زنده است...

زن ویولون خاک‌خورده‌اش را برداشت و نواخت.
مرد اما در کنار پنجره ایستاده و با مکیدن سیگار، دنیای بیرون را نظاره
می‌کرد: عربده‌کشیِ دو مرد برای تصاحبِ جای پارکِ ماشین؛ صدای
گوش‌خراشِ جوانی که با تخفیف، نداشته‌هایش را می‌فروخت و جیغ‌های زنی
بر سر کودک پنج‌ساله‌اش که بدون توجه به نداریِ مادر، ملتسمانه تقاضای
خریدِ بادکنکی رنگی را داشت. شاید می‌خواست درونِ آن بادکنک نشسته و
به هوا برود. به آن دورها. به آن جایی که هیچ بادکنکی نخواهد ترکید...

زن از اتاق بیرون آمد و بر مردی که دیگر نبود خیره شد.
مردی که درون بادکنکی نشسته و به آن بالاها رفته بود. به آن دورها.
به آن جایی که هیچ بادکنکی نخواهد ترکید...
زن به اتاقش بازگشت و ویولونِ خاک‌خورده‌اش را در دلِ هیاهوی
شهر، دفن کرد.

دوزخ

گام‌به‌گام، شانه‌به‌شانه، دوش‌به‌دوش در کنار یکدیگر حرکت می‌کردند. در زیر پاهای‌شان سیرگینِ داغ و آبدارِ بزهای نگون‌بخت، می‌ترکید و از هم می‌پاشید. مرد در اندیشهٔ هیچ بود و زن در اندیشهٔ شیرینی سیب‌های سرخ. اتهام‌شان پای‌بندی به سکوت و حکمِ محکمه، دوخته‌شدنِ لب‌های‌شان بود. تکان دادنِ سنگینیِ نعش، دشوار بود. اما چارهٔ دیگری هم نبود. امیدوارانه بر دردِ خود شکویا بودند و احمقانه گام برمی‌داشتند تا شاید در فرجامِ کار - البته اگر تا آن‌زمان جانی برای‌شان باقی مانده باشد - با یک خودکشی لذیذ، تمام احکامِ ابلاغی را به چالش بکشند.

مرد با خود اندیشید:

«عادلانه نیست. اما عجالتاً بد هم نشد. دست‌کم از هوای همیشه آلودهٔ دوزخ و دود و دم و سر و صداهای گوش‌خراش و کشنده‌اش راحت می‌شویم. آری! هم‌اکنون در این هوای مطبوع، از رایحهٔ خوشِ مستراح، لذت خواهیم برد!»

زن هنوز گیج بود. خبطِ خود را درک نمی‌کرد. با خود اندیشید:

«در میانِ دودِ آگزوزِ خودروهایی که زپرت‌شان غم‌سوز گشته و تیرتیرهای اعصابِ خُردکنِ موتورهای قراضه و غرق در میانِ ساختمان‌های کج‌وکولهٔ نخراشیده‌ای که سر به فلک کشیده و تاریکی را به ارمغان آورده‌اند، یافتنِ درختی نیمه خشکیده که هنوز چند سیبِ نیمه‌گاز زده در

میان شاخ و برگ‌های کچلش باقی‌مانده بود، نعمتی بس عظیم است. نیست؟ پس مجازاتِ ما از چه روی است؟»

زمین برعکس می‌چرخید و خورشید در اندیشهٔ بلعیدنِ کائنات بود. «گاليله» از چرخش‌های پی‌درپی زمین، احساسِ تهوع داشت. «سقراط»، شوکران را بر صورتِ اژدها تَف کرد. «گرشاسپ» در انتظارِ بیداری، خمیازه می‌کشید. «آشیل» به نبرد با تاریکی‌ها می‌اندیشید. «کارگرانِ سازندهٔ اهرام» عصبان کردند. «مایاها» با نفرت، «کریستف کلمب» را در افکارش غرق کردند. «گوپدشاه»، سُم از خوشحالی بر زمین می‌کوفت. «نئاندرتال‌ها» بی‌خیالِ «اسکیموها» به ناکجا می‌گریختند. سرزمینِ «وایکینگ‌ها» در زیر امواجِ سونامی، محو شد.

تیتَرِ روزنامه‌های صبح، حاکی از آن بود که حساب‌کتابِ زمین بدجور درهم‌پیچیده است! «بِکِت» در گورِ خود، ریزریز خندید!

نان

مرد با چشمانی بی تفاوت که دنیایی در آن نبود، با لب‌هایی بی تفاوت که در میان ریش‌هایش گم بود و سری رو به پایین که سنگینی انبوه افکارِ نخراشیده فشارش می داد، آرام آرام طولِ خیابان را می پیمود.

گهگداری یادِ چشمان دخترک، به مغزشِ خطور می کرد. اما به زودی با ریتمِ منظمِ گام‌هایش، بی اهمیت از روی آن‌ها می گذشت و به مسیرِ ناهموارِ منتهی به ناکجا ادامه می داد. آیا این بخاطر دلِ سنگی یا روحِ مُرده‌اش بود؟ شاید! اما نیک می دانست که در پشتِ هر کدام از این دیوارهای سنگی، احتمالاً بچه‌ای گرسنه، زنی بیوه یا مردانی بی رمق افتاده‌اند که مرگ را نفس می کشند. همان‌هایی که سهمی از دنیا ندارند. همان‌هایی که سهمی از فردا ندارند. نه دستِ سخاوت‌مندِ طبیعت، سهمی از نان برای خاموش کردن قورقورِ معده‌شان در نظر گرفته است و نه عدالتِ همیشه‌حاکم، حقی برای اعتراض‌شان قائل گشته. در مقابلِ غمِ نداشتنِ حقِ زندگی، نداشتنِ حقِ شادی و نداشتنِ حقِ پایین رفتنِ آبِ خوش از گلوی این اقلیتِ در اکثریت، او چه حقی داشت که از رفتنِ دخترک غمگین باشد؟

خدايگان به افکارِ مذبحخانه‌اش می خندیدند. او که ناتوان بود. او که محکوم به نیستی بود. او که هنوز در “بودنش” تردید داشت و “نبودنش” در فرجام کار - اگر ثابت می شد که اکنون نیز نیست - در تضادی بدبو با منطقی قی شده، کِش می آمد...

داستان‌های کلاسیک

مرد شلخته

از روزی که کُرسی از مُد افتاده و لحاف‌دوزها بیکار شده بودند، “مرد شلخته” عادت کرده بود که با پیژامه و زیرپیراهنی وصله‌وپینه شده‌اش، به روی صندلیِ چوبی - روبروی شومینه‌ای که از مدّت‌ها قبل، گرم کردن را از یاد برده بود- ولو شده و با حکایات و روایاتِ کشکی و آب‌نکشیده، اهلِ منزل را ذوق‌مرگ سازد:

«آن روزها به آغوش کشیدنِ تگه‌سنگِ زبر و خشن، مطلوب بود. می‌پنداشتیم که در میانِ خون‌خویش مشغولِ تراش‌خوردن و ساخته شدنیم. وانگهی محاسباتِ نجسب و عَبَثِ ریاضی - همچون همیشه- اشتباه از آب درآمد و یک روز که چشم را گشودیم، دیدیم که عمری سپری گشته و در تمام این مدت، ما بی‌جهت کاسهٔ داغ‌تر از آتش شده‌ایم. آدمیزاد است دیگر. پایش که بیافتد، صَنّار می‌گیرد سگ اخته می‌کند و یک عباسی می‌دهد غسل می‌کند! چه روزها که می‌کوشیدیم ادرارِ حقیقت را به درون سُرنگِ آگاهی ریخته، در رگ‌های خشکیدهٔ خلق تزییق نماییم، تا- شاید- پیش از آن‌که مملو از نیستی شوند، تکانی خورده و بفهمند که مرگِ خر، عروسی سگ است! اما نشد که نشد. آخر کار نیز به تاوانِ حماقت‌های اغیار، خوار گشتیم. مع‌ذالک ناگزیر بودیم که گستاخانه بر هر آن‌چه گردید و نگردید، پذیرا باشیم که قُدّما فرمودند: خود کرده را تدبیر نیست.

به هر روی، پدر تجربه آمرزیده باد که از قِبَل این وقایع، بر ندانسته‌ها آگاه شدیم. امروز قلم اگر بشکست و کاغذ اگر پاره شد، دیگر باکی نیست. سنگِ قبر ما دفتری است جامع از حقایق. لیکن هر بی‌سوادِ مودی و هر کله‌شقِ سیرتقی را توانِ مطالعهٔ آن نیست. پس در وصیت‌نامه‌ام قید خواهم کرد که خود را برای درکِ آن میازارند! ببخشند بر من که خود را بر اغیار نگشودم.»

”مرد شلخته“ بر صندلی تکانی خورد و درحالی که می‌کوشید تا واژه‌ها را با وسواسِ بیشتری مرتب کرده و طوری جمله‌سازی نماید که بازسازیِ حقیقت، ثقیل نگردد، این‌گونه سخنان خود را ادامه داد:

«تاریخ، پدر ما را درآورد. ما پدر ادبیات را. چنین در فردا سوختیم. غلی‌ایحال اکنون به شما می‌گویم؛ آن روز که سوار بر شغال به پرواز درآمدم و در اعماقِ اقیانوس با ”سقراط“ به مطالعهٔ ”حافظ“ پرداختم، گرفتار در جنگی نابرابر بودم که ناخواسته زانوهایم شکست. این نبردی عادلانه نبود. چه مگر هنگامی که ”ویرژیل“ من را می‌سرود از ”خیتام“ آگاه بود که امروز در جبرِ زمان، به گردنِ کُلفتانِ همیشه طلبکار، مجبور به پس‌دادنِ جواب باشم؟ اگر در ”جُلجتا“ بزرگی به صلیب کشیده شد، گناه ”مسیح“ چیست؟ دهان‌به‌دهان شدن با مردمی که هرگز فهمیدنی نیستند، از عهده کدام راهب و عارف و زاهد و صوفی و درویشی ساخته است که اکنون از من - از منی که تنها من هستم و نه حتی دوزار و ده‌شاهی بیش از من - انتظارِ دیالکتیک با سوفسطاییان و شناخت اگزیستانسیالیست‌ها را دارند؟ شغال اگر شغال بود که در هنگامهٔ پرواز نیازمند مبال نبود! متوجه هستید؟ تا قیامت هم زور بزنم، نمی‌فهمید که چه در این کلهٔ بی‌صاحب می‌گذرد! سگ می‌زند و گربه می‌رقصد!

باری ما که نه پسر دنیا بودیم و نه دختر آخرت، وانگهی روزی که مرگ خود را آشکار نمود، «کوروش» و «اسکندر» و «ترون» و «نادر» به زانو درآمده و دوان دوان به دیار باقی شتافتند. علی‌هذا اغیار که سیاهی‌لشکری بیش نیستند در پی ممکن کردنِ کدام ناممکنی سخت‌کوشی می‌کنند؟ حکایت ما نیز حکایتِ کار کردنِ خر و خوردنِ یابوست! چه باک! گرسنه است و دیدنِ خوابِ نانِ سنگگ! ما نیز از بی‌کفنی است که هنوز زنده‌ایم... سوار که از پیاده‌خبر ندارد... من به اندازه‌ای کاغذهای سپید را با کلماتِ نجسب و بی‌سر و ته، سیاه کرده‌ام که اگر روزی کسی آتش بر ماتحتِ آن‌ها بگیرد، خاکسترش دنیایش را می‌پوشاند. این نفرینِ قلم نیست؛ آخوئف‌های ناامیدانه‌ی آخرین بازمانده از نسلِ حقیقت است. حقیقتی که همیشه بازنده است. اما افسوس که این‌ها تنها حرف است و حرف نیز، تخمِ لق است. دیروز که گذشت، فردا را دریابید. هنگامی که فردا نیز به انجام رسد، خواهید دید که چرا اجتناب از سایه‌ها، از اوجب‌واجبات است. امروز را بنگرید: تو مرا می‌نوشی، من مرگ را می‌نوشم. بیچاره مرگ، او چه کسی را بنوشد؟...»

«مرد شلخته» از جای برخاست. با چشمانِ گودرفته به پیرامونش نگریست. هیچ‌کس نبود. حتی دیگر از یاد و خاطراتِ باشندگانِ سابق نیز خبری نبود. سخت غمگین شد. با خود اندیشید: «حتی خاطرات نیز رفتنی هستند...» آهی کشید و با اندوه، عصایش را برداشت و سلانه‌سلانه به سوی مستراح گام برداشت...

غیرت

"آقای ب" با بدخُلقی و سِگِرمه‌های در هم، درحالی‌که از خشم و خشونت صدایش گرفته بود، بدون آن‌که ضعیفه را نگاه کند، گفت:

«داشتم‌داشتم که حساب نیست! اگر محاسبه شد و هنوز چیزی در چَخته باقی مانده باشد، حرف است! داشته‌های امروزم را بنگر تا بدانی که هنوز هم در تهِ توبره‌ام، خنزر پنزهایی دارم: چند بیت شعرِ رنگ و رو رفته؛ چند فحشِ ناموسیِ بلااستفاده؛ یک‌دو جین سکوت؛ یک‌مُشت بی‌حوصلگی؛ یک عشقِ کهنه و چند خرت‌وپرتِ دیگر. حال اگر کسی کور است و داشته‌هایم را درک نمی‌کند، مشکل از قوّه بیناییِ اوست! باید فکری به حالِ تهی‌بودنِ کاسهٔ چشم و جمجه‌اش بکند!»

ضعیفه خواست حرفی بزند اما بَغضِ امانش را بُرید. ناچار ناگفته‌ها را قورت داد و قطره اشکی از گوشهٔ چشمانش سرازیر شد. "آقای ب" که سکوتِ ضعیفه را نوعی بی‌اعتنایی به گفته‌های خویش می‌دانست، برافروخته‌تر گردید و با تمسخر و خشونتِ بیشتری ادامه داد:

«در این مدت چنان در کنارِ اغیارِ خوش می‌گذراندی و از تهِ دلت - آن‌گونه که کلاغ‌ها خبر رسانده‌اند- قهقهه می‌زدی که انگار برّهٔ گمشده‌ات به گله‌ات بازگشته است! انگار که علما و اندیشمندان و فلاسفه، سرانجام فوت‌وفنِّ دورزدنِ مرگ را کشف کرده‌اند! یا شاید هم... بگذریم! به پَرت‌وپلاهایم توجهی نداشته باش! تو که اول و آخر کارِ خودت را کردی! هست و نیستم را سوزاندی... اما نفهمیدی! نفهمیدی که آن‌روزها اگر به بودنِ سیلی زدم، کاردِ زمانه در بیخِ گلویم بود. اما زمانی که از شرّ آن نیروی

متخاصم رها شدم، به جای پذیرفتن پذیرفتنی‌ها، یقه‌ام را گرفتی که چه؟ در حال تلافی کردن چه چیزی بودی؟ مگر نمی‌دانستی هر لگدی که بر ماتحتِ آبروی این بی‌نوا بنوازی، تُفی است سر بالا؟! اما تو توجه نکن! به لگدپراکنی‌هایت ادامه بده! اصلاً کارِ درست همین است! مگر دیروز که جهانی بر من جفتک‌پرانی کرد، چه اتفاقی افتاد؟ پس ناگزیر تو نیز می‌توانی جفتک بیاندازی! گمان می‌کنی عصبانی هستم؟ نه! فی‌الواقع گردنِ ما در عین باریک‌تر بودن از مو، آنقدر از پسی‌های مکررِ زمانه، کُلفت شده است که گردنِ اشتر و یابو در مقابلش نی‌قلیان است!»

ضعیفه دو دستی صورتش را گرفته بود و ریز ریز اشک می‌ریخت. اگر زبان باز می‌کرد، چنین محکوم به بی‌عفتی نمی‌گردید. بی‌زبانی‌اش - همچون همیشه - موجب بدنامی‌اش گردید. "آقای ب" که در حرارتِ تعصب می‌سوخت، سکوتِ ضعیفه را - که همچنان نوعی بی‌اعتنایی به خود می‌دانست - دیگر بیش از این تاب نیاورد. عصایش را تکیه‌گاه کرده و به سختی از جا بلند شد. سپس همان‌گونه که خود را به سوی دربِ اتاق می‌کشید، بدون نگاه کردن به او با لحنی ناامید و کلامی آرام زمزمه کرد:

«فردانشینان که حسرتِ فقدانِ حضورِ مرا نشخوار کردند، احتمال چشم‌غُرّه‌ای سنگین نیز بر تو خواهند رفت. دلیلش را نمی‌گویم تا در آن روز درست سر بزنگاه - یاد این جملاتِ آب‌نکشیده بیافتی و ریز ریز بر سیاهی سرنوشتِ مردی که هرگز نبود، قهقهه بزنی!»

صبح روز بعد دیگر "آقای ب" در آن منزل ساکن نبود. خانه در سکوت بود و آژان‌ها مشغولِ خارج کردنِ جنازهٔ حلق‌آویز شدهٔ ضعیفه از انباری بودند...

انتحار

آن مرد که اگر تا خیرتناق دستش را در غسل می‌کرد و در دهان خلق می‌گذاشت، باز هم گازش می‌گرفتند، نهایتاً دیروز انتحار کرد.

مردک از مال دنیا و برکاتش بی‌بهره بود. نه سکه سیاهی در اعماق توبره‌اش یافت می‌شد، نه املاک و ضیاعی داشت، نه امتعه و اسبابی و نه عائله و زاتولی. روز را با قُروم قُروم‌های زیرلب و غُرغُره‌های مضحکانه شب می‌کرد و شب را با مکیدن سماق، به روز می‌رسانید. گویا زمانی که آغل بره‌ها را از طویله بُزها جدا می‌کردند، او نیز فراموش شده - و با آن که زبان نافذی داشت اما - در قضاو قدرش بی‌نصیبی از آسایش دنیا نوشته شده بود.

معروف بود که پیشتر در مقاطعی، سالوسی پُرمطراق بود و برای خود کرّ و فرّی داشت! می‌گفتند کلاغ را رنگ می‌کند و به‌جای خروس در پاچه خلق می‌چپاند! حتی در میان عوام شهرت داشت که با رقصاندن قلم بر روی کاغذ - در نهایت شوکت و هیبت - چنان بادی در آستین انداخته و به‌گونه‌ای فِتق امور را رتق می‌کند که رجال کشوری و لشکری انگشت حیرت به دندان گزیده و بر سر خود می‌کوبند! وانگهی این خزعبلات، حاصل تراوش اوهام جماعت بیمار بود. آخر او کجا و این افسانه‌ها کجا؟!

مردک برای گذران امور زندگی، بی‌سیاست‌تر از این سخنان بود. چندباری در کوران پیچ‌وخم‌های دنیوی، کوشیده بود تا آن دسته از مردمانی که در دیلاقی چون چنار و در بی‌بُتگی بسان شتر صالح بودند را تکانی داده و به سوی پویش و بالندگی سوق دهد. اما از بخت واژگون،

هر بار متهم به دزدی و در یوزگی گردیده و با سر خوردگی به کُنجِ غزلتش بازمی‌گشت. مَعْذالک بی‌جُرْبَه‌تر از این حرف‌ها بود که با خوردنِ کله‌اش به سنگ، عاقل شود و احتمالاً از همین اشباعِ حماقت بود که در امور گوناگون، بارها از همان سوراخِ تعریفی، گزیده گردید.

با این حال در اوجِ ناامیدی، گهگاه کوشش‌هایی نیز به انجام می‌رساند. چندباری سر از گریبان بیرون کشیده و گله و شکایاتش - از نساختن دنیا- را پیش قضات برده، خواهان رسیدگی به امور اسفبارِ معیشتی و درآمدنِ هشت از گروِ نه و اندیشیدنِ تدبیری برای چرخیدنِ چرخ‌های زندگی‌اش، گشته بود. باری هرگز به نتیجه نرسیده و هر بار به خانه اول و مکیدنِ سماقِ شبانه‌اش، عودت داده می‌شد.

آن مرد که اگر تا خَرِ تِنَاقِ دستش را در غسل می‌کرد و در دهانِ خلق می‌گذاشت، باز هم گازش می‌گرفتند، دیروز نهایتاً دریافت که انتظار از خلق، احمقانه است. آخر گاو که گاو را شاخ نمی‌زند. به اطمینان رسید که روزگار را بی‌شیله‌پيله سپری کردن، با شکمِ چسبیده به کمر و چشمانِ گودافتاده، شدنی نیست. لذا در نهایت قناعت و بی‌چشم داشت به حق و حقوقِ نداشته‌اش از زَر و زیورِ دنیا، بدون گذاشتنِ تخم و تَرکه‌ای از خویش، انتحار کرد.

از دیروز آسمانِ ابری و امورِ جهان بی‌سرور است. در زیرِ طاقِ مخروبهٔ هستی، بُلْبُلانِ خاموش و خر در عرعر است.

اشرف مخلوقات

استکانِ چایِ نیمه‌خورده را درون نعلبکی گذاشت و گفت: «با الدُّرْمُ بُلْدُرْمُ کردن که چیزی درست نمی‌شود. حرف، تخمِ لق است. امروز که نیازمند صتّار و ده‌شاهی هستیم، مامِ میهن چنان چادر و چاقچورش را برچیده و چپ‌چپ به ما نگاه می‌کند که انگار چشم به ارثیهٔ نداشتهٔ پدری‌اش داریم. با این اوصاف گویا بدهکار هم شدیم. عنقریب باید به جرم نفس‌کشیدن و زنده‌بودن در خراب‌آباد، مالیات نیز بپردازیم. حالا فرداروزی که با فرشتهٔ مرگ از دیارِ فانی به دیارِ باقی کوچ کرده و سخاوت‌مندانه بازپرداختِ بیمه و حقّ و حقوقِ عائله را به زال و زاتول‌مان دادند، چه سودی برای من دارد؟ فردایی که من نباشم چه اهمیتی دارد که چرخشِ زمین به کدام سوئی خواهد چربید؟ شتر اگر مُرده هم باشد، باز پوستش بارِ خر است!»

استکان را بالا آورد و باقی‌ماندهٔ چایِ یخ‌کرده را سرکشید. بیرون از دایرهٔ دغدغه‌های او و خارج از چهار دیواریِ محقرش، پیرمردی در مغازه‌ای کهنه که روزگاری برای خودش بروبیایی داشت، روی صندلیِ چوبی موربانه‌خورده‌ای نشسته بود و - درحالی‌که دیگر به دردِ زانوهایش خو گرفته بود- صورتِ چروکیده‌اش را به بیرون دوخته و حسرتِ آمدنِ مشتری را با چشم‌هایش می‌مکید.

مردی باریک و بلندبالا با سری که تا زیر چشم‌هایش در شال‌گردنِ کهنه‌ای پنهان بود، از جلوی مغازه او گذشت. برای رسیدن به آلونکِ

اجاره‌ای‌اش، بی‌حوصله گام برمی‌داشت. بیست‌و‌اندی سال بود که این مسیر کسب‌کننده منزل تا اداره‌ای که ظاهراً تنها نان‌دانی‌اش بود را روزی دو مرتبه می‌پیمود. غم بیماری دختر بچه‌اش و خستگی از نداری همیشگی، افکارش را زُزُوق می‌کرد. به سر کوچه که رسید، ایستاد تا ابوقراضه کهنه اسقاطی نارنجی‌رنگی - که پشت‌سرش ردی از دود سیاه را بر جای می‌گذاشت- از مقابلش عبور کند.

زنی که در صندلی عقب نشسته بود، سرش را به شیشه چسبانده و با چشمانی باز، در هپروت سیئر می‌کرد. نه گردنبندی از یادگارهای مادر برایش باقی مانده بود و نه لباس کهنه‌ای تا برای پرداخت کرایه عقب‌افتاده زیرزمین استیجاری‌اش، به فروش برساند. جز تنی که هنوز در میان‌سالی جوان بود، هیچ سرمایه‌ای نداشت. در کلنجار میان صیانت از شرافت یا تحمل دردناک گرسنگی فرزندان بی‌پدر، مشغول دست‌وپا زدن بود.

خودرو تریترکنان از روبروی برجی سر به فلک کشیده عبور کرد. در بالاترین طبقه آسمان خراش نخراشیده، مردی پیمپ می‌کشید و در میان دغدغه فکری مهیبی، خودخوری می‌کرد. او در دو راهی پوشیدن کت‌وشلوار سُرْمه‌ای فرنگی‌اش یا بر تن کردن شلوارچین و تی‌شرت ایتالیایی‌اش برای مهمانی آخر شب، سرگردان شده و کلافه بود.

در شهری که چشم‌های نیمه‌مرده بردگان گود افتاده و هر روز، ولایات بیشتری شبیه به سرزمین جذامی‌ها می‌شدند، او حقیقتاً اشرف مخلوقات بود. بر پدر باور نکن لعنت!

ضعیفه

مرد به پشتی تکیه داده و با سیگرمه‌های در هم به دروغ پراکنی‌های اخبار می‌نگریست. ضعیفه با چشمانی ماتم‌زده در کنج آشپزخانه مشغول پخت‌وپز بود. مدت‌ها بود که به توسری خوردن و سرکوفت شفتن و فحاشی و کتک‌های گاه‌وبی‌گاه، خو گرفته بود. مرد عادت داشت تا با بقال‌بازی، شندرغاز حقوق ماهیانه‌اش را به رخ بکشد و ضعیفه سر به گریبان گرفته و سکوت نماید. انگار که طوق لعنت بر گردنش نهاده بودند. باور کرده بود که اجازه اعتراض ندارد.

این آخری‌ها تقریباً هر روز قهر بودند. فیل مردک - سر پیری - معرکه گرفته و یاد هندوستان کرده بود. مدام وارفتگی هیکل ضعیفه را توی سرش می‌زد. شاید گمان می‌برد عنقریب اگر ضعیفه به بیخ‌ریزش نچسبیده بود، پیژامه را با کت‌وشلوار تعویض کرده و پس از زدن تفی به چند تار موی باقی‌مانده در وسط کله‌اش، در خیابان‌های محله‌های از ما بهتران، سرگرم خریدن ناز و ادای دخترک‌های جوان و ترکه‌ای مُعَطَّل مشتری می‌گردید. پیری است دیگر! با غرُرها و بدعُنقی‌ها و توهّماتِ فانتزی زهوار دررفته‌اش!

یادش رفته بود همین دو سه سال پیش، هنگامی که پس از مدت‌ها دربه‌دری، دری به تخته خورد و توانست چندعباسی پس‌انداز را در توبره ریخته و زاد و توش و قُبُلِ مَنْقَلِ اندکش را بارِ استر کرده، قصدِ عتبات نماید؛ چطور از نگاه‌های زیرزیرکی و خریدارانه چند جوان بر همین هیکل

وارفته ضعیفه، آشفته شده و پس از داد و هوار و به راه انداختن قشقرق و جرّ دادنِ گریبان، نهایتاً - از برای حفظِ ناموس - از نیمه راه، به منزل بازگشت. حالا چه پیش آمده که اینطور از خر افتاده و چشمش به خرمایی خیره شده تا این‌گونه ضعیفه را قناس تصور نماید، الله أعلم.

مع‌ذالک دردِ ضعیفه از شوی گندِ دماغ خود نبود. بایستی درد را در سُستی اراده‌اش جست‌وجو کرد. در افکارِ محقرش. گاهی اندیشه‌های سمپاتیک اما غیرروتینی چون بزک دوزک‌کردن و کشیدنِ وسمه و سُرْمه و سرخاب و سفیدآب برای جلبِ توجهِ اغیار، چون محرّکی موزی از ملاحظش گذر می‌کرد. اما خیلی زود به خود آمده و پس از فرستادنِ لعنتی بر شیطانِ رجیم و خواندنِ آیه‌الکُرسی و فوت کردنِ آن به اطراف برای دور نگه‌داشتنِ جنّ و انس و افکارِ حرامی، وفاداری‌اش را از شرّ جمیعِ آفات، مصون نگاه می‌داشت...

سال‌ها بعد هنگامی که ضعیفه بندِ تنبانِ دنیا را رها کرد و به دیارِ باقی شتافت، پیرمردِ شکسته و پریشان، به پستی تکیه داده و با سِگِرمه‌های در هم، به دروغ‌پراکنی‌های اخبار می‌نگریست. می‌دانست که ضعیفه از همان هجده‌سالگی که به خانه او آمده بود، مُرده بود...

یارو

"یارو" به استکان چای خیره بود. سیگارش تا نصفه به خاکستر رسیده و بی حرکت لای دستانش جا خوش کرده بود. افراد باقی مانده از پیچ و خم روزگار، خیره بر او بودند و در انتظار باز شدن دهان چروکیده و نیمه خشک وی، سماق می مکیدند. با ریختن خاکستر سیگار به روی زمین، "یارو" به خودش آمد. پُک عمیقی بر آن مرگ تدریجی زد و بافتنِ اراجیفی که به دوریال و ده شاهی نمی‌ارزید را دنبال کرد:

«آهان! یک روز صبح بود - یا شاید هم ظهر - که وقتی چشم گشودم، متوجه گردیدم که دیگر دلم نمی‌خواهد او را داشته باشم. یقیناً در آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری دوستش داشتم. اما بر آن شدم تا دیگر برای داشتنش کوشش نکنم. شاید این به آن دلیل بود که یاد و خاطراتش از او، خوش معرفت تر بودند! شوخی نیست! سال‌ها خودش نبود و یادش بود! حالا خودش را می‌خواستم چکار؟ اُنس و اُلفتی که با خاطراتش داشتم، دلیل محکمی بود که اگر خودش را به دست می‌آوردم، احساس گناه و خیانت به خاطراتش می‌کردم! آن تلخی دلچسبی که در اعماقِ خاطراتش جا مانده بود، برایم جذاب بود. یک مُشتِ خاطراتِ گس. بی‌رحمانه تصمیم گرفتم تا دیگر به سراغش نروم. البت که این تصمیمی عاقلانه بود. من مردِ روابطِ عاشقانه نبودم. من با افسردگی همیشگیِ رخنه کرده در تاروپودِ غرق در بیماری و نکبت کجا و آن یگانه دخترکِ

همیشه خندان از هفت دولت آزاد، کجا؟... درست در همان لحظه بود که عطایش را به لقایش بخشیدم.»

یکی از افرادِ باقی‌مانده از پیچ‌وخمِ روزگار، شبیه حیوانی رَم کرده واژگان را نشخوار کرد: «اشتباه کردی! این عقب‌نشینی، جز از ضعفِ نفس و پذیرفتنِ شکست، نشان از چیز دیگری هم داشت؟»
"یارو" پاسخ داد:

«شاید! نمی‌دانم... اهمیتی هم ندارد... جبرِ روزگار، به‌هرحال کار خودش را می‌کند... تقلای ما هم شبیه دست‌وپا زدن‌های پیش از غرق شدن، مسخره و بی‌نتیجه است... گاهی باید پذیرفتنی‌ها را پذیرفت... در آن روزگار که من سرگرمِ عشق‌بازی‌های تلخ و سرد با خاطراتش بودم، او از غمِ فراقِ معشوقهٔ اخیر، به آرامی در خود می‌شکست. این یک چرخهٔ دائمی بود که در بازه‌ای به وسعتِ یک تاریخ، و در جغرافیایی به وسعتِ یک زمین، هزاران سال بود که می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخاند...»
"یارو" سکوت کرد. چایی یخ‌کرده را بالا آورد تا گلویی تازه کند. اما متوجه شد که آن معدود افرادِ باقی‌مانده از پیچ‌وخمِ روزگار نیز رفته‌اند. با خود گفت: «چایی یخ‌کرده هم عجیب لذت‌بخش است!» و استکانِ چای را یک‌نفس سرکشید!

آقای ب

”آقای ب” همه‌جا را برای یافتن او درنوردیده بود: بیمارستان‌ها، تیمارستان‌ها، مریض‌خانه‌ها و همه دارالشفاهای اطراف. حتی در کلیساها، کنیسه‌ها، آتشکده‌ها و صومعه‌ها نیز سراغش را گرفته و یک‌بار پا را از این فراتر گذاشته، تمام کوچه پس‌کوچه‌های شهر را برای یافتنش ردزنی کرده اما اثری از او نیافته نبود. انگار که نان شده و سگ آن را خورده بود. عاقبت عطایش را به لقایش بخشید و دست از جست‌وجو برکشید.

بیشتر مشکلِ حادثی نداشت. لقمه‌نانی از صدقه‌سریِ موجبِ بازنشستگیِ بلعیده و دل‌خوش به تداومِ روزمرگی - همچون مردمانِ عاقل - روز را شب می‌کرد و شب را روز. آخرِ تابستان نیز دستِ ضعیفه را گرفته و به امام‌زادهٔ بیرون از شهر می‌برد تا استخوانی سبک‌کنند و دماغی چاق.

همه‌چیز بر وفقِ مُراد بود تا آن که یک روز صبح، همین که از خواب بیدار شده و برای مهیا کردن چاشت، جامه بر تن کرد تا راهی نانوائی شود، چشم به اطراف انداخت و دید که به‌قول معروف: جا تر است و بچه نیست. تا غروب منتظر ماند اما خبری نشد. از آن پس کارش این بود که پیرامون را - ناامیدانه - جستجو کند. اما هرچه بیشتر می‌گشت، کمتر به نتیجه می‌رسید. آن روزمرگیِ روتین و غیرسمپاتیک، جای خود را به جوش‌و‌خروشی نامعقول داد و ”آقای ب”، همچون دیوانگانی که مسیرِ دارالمجانین را گم کرده باشند، سر به زیر انداخته و همچون الاغِ آسیاب، هر روز در پی او به دور خود می‌چرخید.

این تکاپو تا مدت‌ها ادامه داشت اما چون نتیجه‌ای در پی آن نبود، به تدریج ناامید شده و حتی به عزلت‌نشینی نیز اندیشید. وانگهی درست در لحظه آخر، هنگامی که سرگرم خودخوری و لالایی‌گری بود، ناگهان به یاد آورد که هنوز یک‌جا را بازدید نکرده است: «خود».

بیل و کلنگ بر دست گرفت و خیش بر کمر بست و مشغول شخم زدن خویش گردید. هرچه بیشتر خود را می‌کاوید، امیدوارتر می‌گشت. سرانجام زمانی که تمام خویش را به هم ریخته و متلاشی کرده بود، در لابلای ذره‌های تکه‌تکه شده خود، او را یافت. دیر بود اما دلچسب... در واپسین نفس‌های خود او را دید و خشنود از این‌که با منهدم ساختن خویش، به نتیجه مطلوب رسیده است، چشمانش را بست و جهانِ هردنبیل را به مقصد نیستی بدرود گفت.

”آقای ب” در واپسین دم توانست آگاه شود که دیوانگی کارِ دیوانه‌هاست. باید بی‌توجه به چشم‌غره‌های مضحکِ عاقلان، دیوانگی کرد و چه خشنود بود که در پایان راه، به حقیقتِ دیوانگی پی برده و بی‌توجه به نگاه‌های سرزنش‌آمیز خلق، دیوانگی کرده بود.

نحسی فطری

”مرد پیر“ همچنان که بی تفاوت و لجوج، به گل‌های کهنه‌فرش وارفته می‌نگریست، دستی به سر و صورت کشیده و گفت:

«مسئله اینجاست که هیچ‌چیز در اختیار آدم نیست. یک نحسی فطری سرتقی از بدو تولد، یقه را گرفته و از سروکله آویزان شده است. از همین روی است که دست به هرکاری می‌زنیم، نتیجه نهایی آن عَبت و فلاکت‌بار است.

در عُنْفوانِ جوانی هوسِ مُطرب‌بازی به مغزِ بیمار خطور کرده و با هزار امید، میزقانِ کوک گردید به جهتِ ساز و آواز. باری باوجودِ توانایی‌های بالقوه، هرچه زور زده شد، به کامیابی ختم نگشت. آن‌قدر لک‌ولک کردیم که نهایتاً یک روز چشم گشودیم و دیدیم که قافله رفته است و ما غافل مانده‌ایم. طولی نکشید دست به دامن - به اصطلاح - انرژی‌های جوانی، رو به شغل‌های پراکنده آورده و از حمالی و کارگری و توسری‌خوری، تا کارمندی و امورات دفتری و دستکی را تست کرده و در یکایک آن‌ها با پوزه به زمین خوردیم. گویا این نحسی فطری، کار و زندگی خود را رها کرده و فقط به دنبال ما راه افتاده بود تا هر جا که خواستیم گامی جهتِ بهبود اوضاع برداریم، جفتکی پرانده و ما را از حرکت بازدارد. مُنتها ظاهراً یا ما پوست‌مان کُلفت بود و یا دُرِ حماقت‌مان سر به فلک داشت که باز با افکارِ دل‌خوش‌کُنک و شیرهمالی بر سرِ شعورِ خویشتن، به دنبال سوراخِ دیگری می‌افتادیم. یک چند کاغذ و قلم را بسانِ منجیِ رهانندهٔ اقبال از

این اوضاع اسفبار یافته و در میان نوشتن انواع خزعلات، چشم به فردایی درخشان دوختیم. مع‌هذا فردای ما در میان سرگین و مدفوع بزها مدفون بود و یک کوشش بیهوده و بی‌فرجام دیگر نیز به روی دست ماند. با این اوصاف چه می‌شد کرد؟ حالا گیریم که کوشش ما کم بود و کم‌کاری از خودمان. لیکن نگون‌بختی تا کجا که به اندازه همان کوشش ناقص و پُرکاستی نیز چیزی نصیب‌مان نگردید؟»

”مرد پیر“ برای چاق کردنِ نفس، دمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:
 «اجابتِ رضای نَفَس با بوسیدنِ دخترک‌های زیادی به انجام رسید. باری همچون استر و یابو تنها برای تَف‌مال کردنِ آتشِ شهوت بود و نه از حرارتِ جادوی عشق. یک‌بار هم که دری به تخته خورد و دل، نگاهِ نافذِ زنی را خریدار گشت - باز هم بنا بر همان نحسیِ تعریفی - ناکام گردیده و ضعیفه در دامانِ صاحبش رؤیت شد. حالا بماند آن که خُمس افرادی که از کنارمان گذشتند، پا روی شعورِ خویش گذاشته و یک دل نه صد عاشق و دل‌باخته نداشت‌های ما شدند! فردا روزی نیز رَم کرده، عنانِ اختیار از کف داده و با نثار یک بغل فحش و ناله و نفرین بر پیکرِ ما و اجدادِ در خاک‌مان، سرِ خر را کج کرده و به سوی ناکجای خویش خزیدند! لیکن این‌ها دغدغه من نیست! تا چشم‌شان هم کور شود! چسان و فِسان جوانی که دلیل بر مطلوب بودنِ خُلقیات نیست! یارو نعل پیدا کرده و پی اسبش می‌گردد! شعور که نباشد همین می‌شود! باید کلاهِ خود را قاضی کرد! آن‌که دل‌باخته کسی می‌شود که تواناییِ بالا کشیدنِ ترشحاتِ دماغِ خود را هم ندارد، یا کور است و یا از قوه‌ی شعور، بی‌بهره! به هر جهت، این وقایع مشخص کرد که این نحسیِ مسخره، نه فقط آواری است بر سر من که مصیبت و عذابی است بر هر آن‌که در پیرامونم دمی را بر سبیلِ پلکیدن بگذرانند!»

”مرد پیر“ نفسش بند آمده بود. ظاهراً نا و توان ادامه دادن نداشت. گویا اندیشه‌ای آزار دهنده، مشغولِ جویدنِ مغزش بود. ”مخاطب“ ساکت نشسته و در انتظارِ شنیدنِ باقی ماجرا، دندان می‌خایید. مردک که انتظارِ ”مخاطب“ را متوجه گردید، این‌پا و آن‌پایی کرده و با بی‌حوصلگی، نُطقِ خود را این‌گونه به اتمام رساند:

«تنها مسیری که تجربه‌نشده رها ماند، گریختن از خراب‌آباد بود. هربار که قُبُل منقل را بار یابو کرده و عزمِ هجرت را در سر پروراندیم، نحسیِ سمج - که شاید می‌پنداشت با رسیدنِ ما به ناکجا، دستش از دامنِ حقیر کوتاه شده و دیگر توانِ به‌گند کشیدنِ سرنوشت را ندارد(!) - چنان تبدیل به زنجیر و مسمار شده و بر پروپاچه می‌پیچید که نه تنها تواناییِ هجرت سلب می‌گشت، که حتی برای رفتن به مستراح نیز - با بی‌آبرویی(!) - نیازمندِ یاریِ اغیار می‌گشتیم! بر پدرش لعنت که همهٔ فانوس‌های امیدِ ما را خاموش کرد! بگذریم... بدبختی که یکی دوتا نیست! جناب شتر را گفتند چرا گردنت کج است؟! فرمودند کجایم صاف است؟! حکایت ماست!»

”مرد پیر“ پس از گفتن این جمله لِنگ و پاچه را برچیده و سلانه‌سلانه به سوی تختِ خوابش خزید. ”مخاطب“ - غرق در تفکر - خیره بر چین‌وچروک‌های صورت و خمیدگیِ کمرِ ”مرد پیر“، در کوششی نافرجام برای عدم‌درکِ جملاتِ بی‌سر و تَه او تَقَلَّا می‌کرد. مَع‌ذالک آگاه بود که پیری است و هذیان‌گویی‌های توخالی‌اش! شاید این خزعلات نیز از آن‌دسته جملاتِ بی‌سروپیکری بود که آدمی پیش از هضم شدن در معدۀ گورستان، برای تخلیه غم‌بادهایش قی می‌کند...

ناقوس مرگ

دخترک پرسید: «عشق چیست؟»

پیرمرد پاسخ داد:

«عشق همان هیچ است! باری سخن راندن از هیچ، در نیمه‌شب بی‌حوصلگی، آسان نیست. چه این مهم، از آن دست سخنانِ روتین و روزمره‌ای نیست که هر کوی از هر لالی می‌تواند بشنود. این سخن تکوین است. فلسفهٔ پیدایش. همان آغازی که نطفهٔ هیچ، در رحمِ نامادری‌اش بسته شد...»

آن روزها زمین محل آسایش جانداران بود. گورخرِ عبدالله‌خان به دور از ترسِ کین و جفتک‌های خرِ عیسی و شترِ صالح، ول می‌چرخید و لابلای گری می‌کرد. روزگاری که خزنده و پرنده و چرنده و درنده سر در آخورِ خویش داشته و هستی را جای امنی می‌پنداشتند. آن زمانی که هنوز سایهٔ دهشتناکِ آدمی به روی زمین نیافتاده و طبیعت، مکیدنِ مرگ را تجربه نکرده بود.

مَع‌ذالک مصیبت از زمانی آغاز گردید که آدمیزاد از طبیعت جدا گشته و تخم و تَرکۀ خود را در هر گوشه‌ای پراکنده ساخت. سپس سوراخ دعا را گم کرد و در توهمِ اشرف بودن در میانِ مخلوقات، خودزنی را آغاز نمود. دیری نپایید که یک به یک موجوداتِ بی‌آزار، قربانی نَفَسِ او گردیدند و این دوپای مودی، بر آرامش و آسایشِ طبیعت، خدشه وارد آورد: درنده را در جنگل درید تا پوشاک تن را از پوستِ زبان‌بسته برسازد.

چرنده را در بیشه سَر بُرید تا شکم را از شهوتِ خوراک، پُرسازد. پرنده را در نخچیرگاه شکار کرد تا بساطِ مَلْعَبه و سرگرمی را فراهم ساخته و در کنار نعره‌های اهریمنی، دمی به شادی بُگذراند. وانگهی این موجودِ سِرْتَق، تنها به کشتارِ جانوران قانع نبود. به زودی جنگل‌ها و بیشه‌ها را نابود و آپارتمان‌های نخراشیده و دود و دَم و صداهای گوش‌خراش را جایگزین آن دنیای آرامِ پیشین ساخت و یک روز که چشم را گشود، متوجه شد که از آن زمین سبز، چیزی جز یک زباله‌دانِ ماشینی و سیاه باقی نمانده. حالا خر بیاور و باقالی را بار کن! علیهذا از بی‌عقلی و حرص و آز - به اصطلاح - این اشرف مخلوقات، جانوران و جانداران جان سپردند و خود نیز گرفتار در امراضِ روحی و جسمی و جنسی، جان‌کندن را پذیرا گردید...

آری! در دنیای ماشینی و گستاخِ سایه‌ها، پای‌بندی به عشق، عملی انتزاعی است. جهانی وحشی که در آن دخترک‌های معصومی از جنس مهتاب، در لابلای استخوان‌های پسرک‌هایی از جنس خورشید، غوطه‌ورند. شاید جهنمِ موعود همین‌جا باشد. با این‌همه این مصیبتِ دردناک البته شاید جبرِ زمانه است. آدمیزادی که به‌عنوان بخشی از طبیعت به‌وجود آمده و مسکنش غار و مأمنش یار و کار و بارش شکار بود، اینک در آپارتمان‌های نخراشیده، پای بساطِ ابزار و ادواتِ کامپیوتری و مکانیکی، کالبد را از احساس تخلیه کرده و با مصنوعاتِ دست‌ساز، محسوس گردیده است. این جدا افتادن از طبیعت و نزدیکی با ابزارهای الکترونیکِ هوشمند، خوی آدمی را ماشینی ساخته و او را از اصلِ خویش، منفصل کرده است. چنین است که روح آدمی صیقل یافته و روانش چونان ذغالِ روی منقل، مشغول جِلز و وِلز کردن است. اینک اما نه تنها آدمیزاد بخشی از طبیعت نیست، که نیرویی است مخرب بر علیه طبیعت. از زمین سبز، جز

زباله‌دانی سیاه باقی نمانده و هر روز وِزوزِ لب‌هایی که مجیزِ چشمان از حدقه درآمدہ را می‌گویند، در تَقْوَتَقُّ چرخ‌دنده‌های ماشین‌ها می‌پیچد و فردا را می‌خراشد.

دخترم! سخن راندن از هیچ، در نیمه‌شب بی‌حوصلگی، آسان نیست. آگاه شدن از این هیچ مطلق؛ از این کوششِ عَبَث، بر هرکسی شدنی نیست. کوشش برای کشتار و مال‌اندوزی، با اتکا بر مال‌سوزی و تحقیر دیگری. افتادن به جان طبیعت با نیروی دشنه و گزلیک و در نهایت وقاحت، پاره‌پاره کردنِ هم‌نوع و غیرهم‌نوع. لاجرم این همان چیزی است که این دوپای خون‌آشام همواره به دنبالش بود: ناامن کردن زمین و خفه کردن جسم در دود و پژمردن روح در طبیعتِ ماشینی. این همان خوشبختی و سعادت است که اشرف مخلوقات برای به دست آوردنش قرن‌ها خودزنی کرد و با جدیت به پیش راند.»

دخترک با ناامیدی به چشمان بی‌تفاوت پیرمرد خیره بود. پیرمرد کش‌وقوسی بر اندام فرتوتش داده و به آهستگی گفت:

« دیرزمانی است که ناقوسِ مرگ بر زمینِ قدیم، طنین‌انداز شده

است...»

شاعر دیوانه

آن دورها در دورترین نقطه شهر؛ جایی درست در وسطِ شلوغی‌ها و لابلائی آمدورفتِ مردم، "شاعری دیوانه" با خود خلوت کرده و واژگان را در ذهنِ پریشانش نشخوار می‌کرد:

«ظاهراً غریب افتاده‌ام. من متعلق به این نسل نیستم. رفقای من سال‌ها پیش از زاده شدن من، مرگ را در آغوش گرفته‌اند. "هدایت‌ها" و "میرزاده‌ها" و خروارخروار هم‌فکران من، ده‌ها سال قبل از من آمدند و رفتند. وانگهی این منصفانه نیست که آن‌ها در شب‌های زمستان‌های برف‌آلودِ طهران در "کافه نادری" دور هم جمع باشند و هفتاد سال بعد، من در دود و دمِ زمستان‌های غبارآلودِ تهران، همچون سگِ پاسوخته گوشه‌ای غریب‌گیر افتاده و حتی ندانم که چه مرگم است. آن‌ها زود آمدند یا من دیر رسیدم؟ چه می‌دانم... عجب پرسش عبثی! مرده‌شورش را ببرند! دانستنِ پاسخِ این قبیل پرسش‌های بیهوده، چه دردی از من دوا می‌کند؟ عجالتاً چیزی که عیان است، آن است که در دنیای بی‌شرافت‌ها گیر افتاده‌ام و مصیبت چنان بیخ پیدا کرده که دیگر حتی با دست‌بردن به سوی قلم هم نه تنها تسکین نمی‌یابم که بندبندِ این روح بیمارتر از جسمم به سختی شکنجه می‌شود.»

مردک درحالی که مغزش گزگز می‌کرد، همان‌گونه که به‌سانِ جسدی رنگ‌پریده، سلانه‌سلانه از لابلائی خلق و سروصدای ماشین‌ها عبور می‌کرد،

همچنان در ذهن خود - که دیگر از خیابان‌های تهران نیز شلوغ‌تر شده بود- وراجی را ادامه داد:

«عَقم می‌نشیند از بوی گندِ افعالِ این جماعت. الکی خوش‌های مزخرف. جوری قهقهه می‌زنند که آدم مشکوک می‌شود نکند واقعاً دَری به تخته خورده و بَرّه گمشده به گله بازگشته است؟ مسخره است... اصلاً به من چه مربوط... گور پدرشان... بود و نبودشان چه دخلی به من دارد؟ چیزی که دردآور است این است که دیگر در این زمینِ پهناور، سوراخی نمانده که در آن رَدّی از این جماعت دیده نشود. تُخم و تَرَک‌شان را همه‌جا پخش کرده‌اند!»

از آن خیابان شلوغ، وارد کوچه‌ای باریک شد. خلوت بود. سکوتِ این پس‌کوچه‌هایی که هنوز در دنیای تکنولوژی، بوی بافتِ قدیمیِ روزهای دور را می‌داد، ظاهراً آرامشی موقتی برای او به ارمغان می‌آورد. زنی در حالی که چادر به دندان گرفته و کیسه‌ای حاوی چند میوه‌ی پلاسیده در دست داشت، از کنارش عبور کرد. مردک او را ندید. همان‌گونه که هیچ‌کس را نمی‌دید. او همچنان در افکارِ مغشوشِ خود درگیر بود:

«فلسفهٔ وجودیِ این موجودِ دوپا چیست؟ اگر نباشد به کجای زمین بَر می‌خورد؟ اصلاً به چه دردی می‌خورد؟ کاش به جای آدمیزاد، گاو و گوسپند بودیم! وقیحانه خود را باهوش‌ترین موجودِ کائنات می‌دانیم اما عجالتاً خبر نداریم که از فضولاتِ چارپایان نیز کمتریم! چه بسا فضولاتِ چارپایان در جایگاهِ کود، به رشدِ درخت و سرسبز شدنِ زمین کمک می‌نماید اما ما، روزگارِ زمین را سیاه کرده‌ایم! چه مصیبتی از این بالاتر که میزان فایده‌ی ما از فضولاتِ چارپایان نیز کمتر باشد؟!»

آن شاعرِ دیوانه، آن فیلسوفِ آب‌نکشیده و آن نویسندهٔ پریشان؛ با انبوهی از افکارِ چروکیده، همچنان گام برداشت و دور و دور و دورتر شد... اما خودمانیم‌ها! مردکِ دیوانه خیلی هم بیراه نمی‌گفت! این موجود دوپا شاید واقعاً از فضولاتِ چارپایان هم کمتر باشد! نیست؟!

شب‌نوشته‌ها

۱

دیروز تو بودی، در یک خانه قرضی، در یک اتاق قرضی، روی یک تخت قرضی، خیره به چشمان قرضی من...
 دیروز سوار شدن در اتوبوس قرضی، پرسه‌زدن در خیابان‌های قرضی، لذت بود. دیروز، "فردوسی" ما را سرود. دیروز پریدیم از دنیای قرضی به سوی فردایی که گمان می‌کردیم مال ماست... اما افسوس که فردا هم قرضی بود...

امروز من در دنیای قرضی با جسمی قرضی که طعمه کرم‌ها خواهد شد، یاد تو را قرض می‌گیرم تا در خیالم بنشینم در اتوبوس قرضی و چاپلوسی کنم "فردوسی" را تا شاید بار دیگر ما را بسراید...
 ما؟!!

نه!

شاید من و خیال قرضی تو...

من قرض گرفتیم از دنیا لذت با تو بودن را و چون موعد مقرر به پایان رسید، سیلی خوردم از روزگار برای تاخیر در بازپرداخت بدهکاری‌ام. اما این بی‌رحمی بود؛ چه من به این لذت قرضی وابسته شده و به آن خو گرفته بودم. این ناجوانمردانه نیست؟...

من قرض کردم آن خانه را، آن اتوبوس را و غم خاک‌خورده "فردوسی" را، با گرو گذاشتن دلم در چشمانت و سیلی خوردم چون بر مال قرضی طمع کردم...

راستی چشمانت چند؟

بهایش را می‌پردازم با فروختن پیکرم به خاک و می‌خرم آن چشمانِ
سیاهت را تا دیگر قرضی نباشد خاطراتت برای من...
حلزونِ خانه‌به‌دوش! برای آخرین بار نوازشم کن...
تهاجمِ کرم‌ها برای نشخوار کردنِ سلول‌هایم، نزدیک است...

۲

دویدن سخت است. من ناتوانم. تو که جوان و شاداب هستی، سرمست و سرخوش، جست‌وخیز کن و در میان این چمن‌زارِ سرسبز و این درختانِ تنومند از اعماق وجودت قهقهه بزنی؛ شادی کن. تا نسیم در میان موهایت آزادی را تقدیمت کرده و آفتابِ نه‌چندان گرم ولی دلچسبِ بهاری، یک روزِ رویایی را برای فردایت خاطره سازد.

تو به جست‌وخیزت ادامه بده، من اما در این گوشهٔ دنج، در طبیعتی بی‌نظیر و دلچسب از دود و دم و صدای نخراشیدهٔ ماشین‌ها و فریادهای گوش‌خراش مردم، در آپارتمانی که خورشیدی ندارد و روزش تاریک‌تر از شب است، با اندیشهٔ تو، هزار کیلومتر راه را بدون گام برداشتن طی می‌کنم و در ذهنم با قدرتِ بیشتری نام تو را حک می‌کنم تا یادآوری کنم خاطراتِ دیروز را برای فردایی که وجود نخواهد داشت.

امروز قلبِ من ناسازگار شده و از بیمارستان و تیمارستان دل‌زده است. طیب چه می‌داند از دردِ من؟ دردِ قلبِ من با دارو، درمان نمی‌شود. قلب من تو را، نامت را، یادت را، بودنت را فریاد می‌زند...

در آسمان پرواز کردن بدون بال سخت است. وانگهی روی زمین گام برداشتن نیز بدون پا ناشدنی است. من پیر شده‌ام بدون گذر از جوانی. چه شاید تنها جوانی من همان دو روز بود که تو پیرامونم می‌پلکید...

چمن‌زارِ سرسبز با نسیمِ خنک و آفتابِ دلچسب و درختانِ پراکنده‌اش را هرگز ندیدم و تو نیز چون من جز دود و دمِ شهرِ لبریز از سایه‌ها هیچ ندیدی، اما من در خیالم تو را به چمن‌زارِ سرسبز می‌فرستم تا تو

جست‌وخیز کنی و شاد باشی و من که می‌دانم هرگز شاد نبودی از شادیِ
صوری‌ات شاد شوم.

چه دل‌انگیز!

بیا از این شادی نخراشیده که هرگز نبود، بلندبلند زار بزنیم...

۳

علمِ تاریخ...

عجبا که این دانشی شگفت‌انگیز است! دانشِ افتخار به شمشیر! دانشِ
افتخار به جان‌ستانی! دانشِ آدم‌کشی! دانشِ ستمگری!...

آهای "هرودوت"

آهای "ابن‌خلدون"

آهای "طبری"

آهای جمیع مورخین!

هزاران برگه کاغذ را سیاه کردید تا شرح لشکرکشی‌های پادشاهان و
سلاطین را بیان کنید. هزاران برگه کاغذ را سیاه کردید تا شرح قتل و
خلع و ابقای خلیفه و فرمانروا را ثبت کنید. هزاران برگه کاغذ را سیاه
کردید تا شرح نتیجهٔ نهایی جنگِ قدرت، میان دو انسان ظالم را برای
آیندگان حفظ کنید.

آهای مورخین!

پس کودکی که به دلیل فقر پدر بی‌نام و نشانش در کوچه پس
کوچه‌های ناامیدی رها گردید، چه؟ پس زنی که در سیرکردنِ فرزندانش
بی‌پدرش ناکام ماند، چه؟ پس هزارهزار مردمانِ گمنامی که در دلِ تاریخ
دفن شدند تا با مرگشان دردهای‌شان نیز دفن شود، چه؟

کجاست عدالت‌تان؟

کرور کرور واژه حاصل قلم‌فرسایی شما از تاریخ بود! تاریخِ باستان را
با دادن القاب "بزرگ" و "کبیر" و "دادگر" به هرآن‌کس که از برای گسترشِ
مرز، خونِ بیشتری از مردمان را ریخت، آذین بستید... تاریخِ معاصر را با

کور کردن "لطفعلی‌خان" و عیاشی قجریه و ناکامی مشروطه در دل کتاب‌های‌تان حکاکی کردید...

ولی...

آیا از آن دخترکی که برای تن ندادن به تن‌های فاسد، شرافت‌مندانه و دردمندانه دست‌فروشی پیشه کرد، نیز نوشتید؟ آیا از آن - به اصطلاح - مردی که برای هزینه‌روزانه‌ افیون، دخترش را فروخت، نیز نوشتید؟ آیا از زنی که خیانت شوهرش و معاشقه او با معشوقه جوانش را می‌دید؛ آب می‌شد، اما از ترس بی‌پناهی و نگاه‌های گرسنه پس از جدایی، سوختن و ساختن را برگزید نیز نوشتید؟

ای علم شریف تاریخ!

تو از جنگ قدرت بالادستان می‌گویی...

من از درد بی‌درمان فرودستان می‌نویسم...

تو از بی‌شرفی دربوزگان قدرت می‌گویی...

من از شرف و آبروی ریخته‌شده فراموش‌شدگان می‌نویسم...

من با تو بیگانه‌ام...

چه بسا از همین روی نیز طرد شده ابدی هستم...

۴

اواخر اسفند ۹۴، در یکی از بی‌حوصلگی‌های شبانه‌ام، از "کوروش" طلبِ "شاملو" کردم. لازم به توضیح نبود. همیشه بدونِ پرسش و جملاتِ اضافه، اشعاری از "شاملوی بزرگ" - مناسب با احوال من - ارسال می‌کرد. اما از بدِ روزگار، آن شب "کوروش" را نیافتم و خمار از ننوشتیدن غزل، تا نزدیکی‌های سپیده‌دم به خود پیچیدم.

هنوز خورشید بالا نزده بود که سر و کله "کوروش" پیدا شد. بدون فوتِ وقت دست‌به‌کار شد و برای ترمیمِ روح من، دو تصنیف سنتی - با گویش لری - بجای "شاملو" فرستاد. با گمانِ این‌که دسترسی به "شاملو" نداشته، نشئه از سوز و دردِ این دو تصنیف بودم که تعریف کرد:

«صدای "کیومرث صادقی" است. با او در یکی از آبادی‌هایی که تدریس می‌کردم، آشنا شدم. شاعر بود و هنرمند و نوازنده. با صدای بی‌نظیر و روحی زخمی از شلّاق‌های زمانه. مدت‌ها برای تأمین معاش و مبارزه با آخوئف‌های روزگار جنگید. ولی نهایتاً در مقابلِ جبرِ روزگار و قهرِ مردمانِ هنرناشناس، کم آورد و خودکشی کرد.»

چقدر او را که هرگز ندیده بودم، می‌شناختم. مثل "محمد" و "ندا". مثل آن دوستِ ندیده که "پری" ماه‌ها قبل تعریف می‌کرد: «جوان بود و کنجکاو. با مغزی پُر از سوالات فلسفی. آنقدر در میان پرسش‌هایش گم شد که یک‌روز در لُج با کائنات، خودکشی کرد.»

من این سرخوردگان را خوب می‌شناسم. این‌ها همه "من" هستند. "کیومرث" و "کیومرث‌ها"، بزرگترین گمنامان تاریخ؛ از آن دسته افرادی

که اشتباهی بودند. بخشی از من. بخشی از قلب همیشه نگران من.
همان شب برای وی سرودم:
شب، شبِ محشور با زوزه گرگان بود حُمار از نبودِ اشعارِ بزرگان بود
پگاه‌شد که رسید، بادوگوهری دردست دو گوهر از دلِ یارم، که یادگاران بود
ندیدمش نه من او را به چشمِ سر یکبار بشکستم ز گسستش که جانِ جانان بود

مدت‌ها بود در پی مکتوب کردن آن شبِ عجیب بودم. اما دستم به قلم نمی‌رفت. "کوروش" چند روز پیش گفت که این شعر را برای "برادرِ کیومرث" فرستاده. دوستِ نادیده، پیغام داده بود که دست‌بوسِ قلمی است که این شعر را مکتوب کرده است. خواستم بگویم اگر تمام قلم‌های دنیا بر غمِ "کیومرث" و "کیومرث‌ها" اشک بریزند، کم است. اما نگفتم. به جای آن، تصنیفی که "کوروش" در آن شبِ عجیب برایم فرستاده بود را برای بار هزار و یکم گوش کردم...

زندگی برای "کیومرث‌ها"، مثل زنجیری دست‌وپاگیر است. برای پریدن نیاز به رها شدن از این زنجیرهاست. من و تو و "کوروش" و "کیومرث" و "کیومرث‌ها" که می‌دانیم هیچ بر هیچ بنیان گذاشته است؛ بگذار اغیار همچنان همچون دریوزگان، دستِ گدایی به سمت دنیای ناسخاوتمند دراز کرده و در خوشی‌های کاذب، سر و تهِ یکدیگر را به خون آغشته کنند.

۵

مرا صدا می‌زند. من توان چشم باز کردن ندارم. اما او همچنان مرا صدا می‌زند.

- «که چه؟ خاموش باش و دور شو از من. من مشغول تراشیدن سنگ قبرم هستم. مثل آن موشی که با چشمان گود افتاده، مشغول جویدن سرگین گاوهای تنومند است. گاوهایی که با تمام هیبت‌شان، نهایتاً دوشیده خواهند شد.»

- «اصلاً بیا برویم. برویم به ناکجا. تو با من می‌آیی؟»

- «تف به داشته‌هایی که نداشته‌هایم را از من گرفتند. من با نداشته‌هایم زنده بودم؛ نداشته‌هایم را به من بازگردان ای سایهٔ ناخلف.»
در دریا خشکیده‌ام. در بیابان غرق می‌شوم. من را در دل کوه‌ها دار مزیند، من طناب دار خود را روی درخت انجیر محکم کرده‌ام.

- «تو درد می‌کشی؟ استخوان‌هایت درد می‌کند؟ من چه بگویم که با درد کشیدن تو استخوان‌هایم شکست؟ من چه بگویم که با درد کشیدن تو، آوار شد تمام دنیا بر زندگی‌ام تا زنده‌به‌گور شوم در تو؟ تو درد می‌کشی؟ من نیز در درد تو شریک هستم. شادی‌هایت را با جهان تقسیم و خنده‌هایت را به طفل جانانت تقدیم کن که من فقط شریک دردهایت هستم. آن هنگام که استخوان‌هایت تیر می‌کشد، من له می‌شوم تا در جانت رخنه کرده و با بی‌رحمی به نبرد با درد بی‌رحمت بپردازم.»

آب می‌شوم و به قعر زمین نفوذ می‌کنم. در اعماق زمین کسی مرا صدا می‌زند. من توان چشم باز کردن ندارم. من به دیدار استخوان‌های "عموزادهٔ نئاندرتالم" رفته‌ام...

۶

تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک...

و هزاران ثانیه‌ای که می‌گذرد و می‌گذرد و یک تو که احتمالاً دیگر نیست و یک من که قطعاً هرگز نبود و فردایی که احیاناً با دیروز فرقی ندارد و با امروز فرقی ندارد و هر روز تو که مثل هر روز من در پُشتِ نقابی بی‌روح می‌گذرد و همچنان شب است و شب است و شاید شب بود... شاید شب بود و شاید شبِ تلخی بود و تو هرگز ندانستی که من فقط من نیستم و بل هزار من هستم و هزاران من هستم و آن روز که از دنیای اجسادِ زنده‌ها رها گشته و به نیستی هبوط کردم چه حیف خواهد شد آن همه که در دل ماسید و هیچ‌کس‌هایی که افسوس نخواهند خورد از ناگفته‌های مَرَدی که هرگز نبود...

و من هرگز نبودم و تو هرگز نبودی و هیچ چیز هرگز نبود و هیچ کس‌ها تمام هیچ چیزهای‌شان را به سوی منی که نبودم و تویی که نیستی حواله کردند و نکردند و جماعتی در انتظارِ اذنِ دخول و شعری که سروده نشد از دهانِ شاعری که هرگز نبود و جماعتی که کف زدند و جیغ کشیدند و شاد شدند از این نسرودن‌ها و نبودن‌ها و یک بهمن که در وسطِ زمستانت می‌لرزید و یک کاغذ که پاره شد از درد و یک مُشتِ فحشی که ندادی و بغضی که یک گاو در میان یونجه‌هایش بلعید و میخی که قرار بود به دیوار فرو برود اما کج شد...

من کج شدم از ضربه‌های چکش‌هایی که در بالای درخت‌ها و اعماقِ دریاها و زیر فشارِ کوه‌ها بر یک طرفِ دهانم کوبیدند و هیچ‌کس‌ها را دیدم شناور در وسطِ فاضلاب‌هایی مملو از لجن که شنا می‌کردند و قهرمان

المپیکِ تهران می‌شدند و من در چشمانِ یک سگ گم بودم و زوزه‌هایش را به صورتت می‌پاشیدم و چه خیس‌شدنی لذیذتر از خیس شدن با زوزه‌های یک سگی که هرگز نبود؟...

که من نبودم که تو نبودی که هیچ کس نبود و یک روز که نمی‌دانم کدام روز است و در کدام تقویمِ پوسیده نوشته خواهد شد بدون دو خط شعر از "سعدی" و دردهای یک درخت که در آن دورها بر بی‌تفاوتی من و بی‌تفاوتی تو و شادی گاوها می‌نگریست و می‌گریست و می‌گریست و من دور می‌شدم از من و دلی که می‌سوخت و اشکی که می‌ریخت و دریایی که سوراخ می‌شد و میخی که با زوزه‌ی سگ‌ها لج می‌کرد و شعری که ایستاده بر روی دیوار اتاقم ادرار می‌کرد و جنونی که نبود و شبی که نبود و گاوی که نبود و تویی که می‌سوختی در آتشِ عشقِ شاعری که هرگز زاده نشد و من...

و من احتمالاً می‌روم به آن دورها به آن دورترهایی که کلاغ‌هایش مدت‌هاست به ریش زندگی خندیده‌اند و دیگر نمی‌خوانند و می‌میرند... در آن دورهایی که میخ‌هایش هرگز کج نخواهند شد... و گاوهایش در بغض سگ‌ها بر سایه‌های‌شان لیس نخواهند زد... من می‌روم... تو هم همراه من می‌آیی؟...

۷

بلا تکلیفم...

سردرگم...

قدم‌زدن در ناکجا، برای رسیدن به پاسخ‌های وجود نداشته پرسش‌های بی‌پاسخ: جهان را چه خواهد شد؟ عاقبت این چرخش‌های تهوع‌آور چه خواهد بود؟ در پرسیدن پرسش‌هایی که معلوم نیست از چه بود و اکنون نیست، مردّد هستم... آیا من یک نویسنده رئال هستم؟ یا یک سورئالیست متوهم؟ آرمانم چیست؟ به‌سوی کدامین قصبه روانم؟

در صومعه به صلیبم می‌کشند و در آتشکده مرا می‌سوزانند... اما من همچنان می‌روم... من می‌روم، هر روز می‌روم با این‌که ناکجایم را گم کرده‌ام... من با تو بیگانه‌ام، با جهان بیگانه‌ام، با مردمان بیگانه‌ام... از تک‌تک کسانی که می‌جنگند بی‌زارم و تنها دلخوشی‌ام رفتن است... رفتن به ناکجا...

من می‌روم...

در سوت قطارها با گیجی حل می‌شوم و با لنگر کشتی‌ها به قعر اقیانوس‌ها پرت می‌شوم و فردایم را در دیروز جا می‌گذارم تا بدون توشه و بدون هدف تنها بروم و بروم... همچون حلزونی نگون‌بخت و خانه‌به‌دوش با ناامیدی خود را روی خاک‌ها می‌کشم تا از چنگال دُرُشتِ عنکبوت و دندان چرکین کرم‌ها، بگریزم... من همسفر خویش هستم...

من نداشته‌هایم را در کوله‌بارم چپاندم و با دلپره سرم را به زیر انداختم، مبدا چشم‌های تیزبین‌شان قلبم را بشکافد و استخوان‌هایم را خُورد کند و من را از من گرفته، در اسارت تن به زنجیر کشد و فردایم را

در جعبه‌ای صورتی با رُبانی قرمز به من هدیه داده تا همچون تو، همچون دنیایت، همچوم رویایت، من را، دنیایم را، رویایم را رنگی کرده و تُخمی از شادی‌هایی سرشار از پوچی در مزرعهٔ لم‌یزرعِ زندگانی‌ام بکارند و من بخندم...

آخر می‌دانی... من از خندیدن می‌ترسم... من از روز می‌ترسم... من از هر رنگی جز سیاهی می‌ترسم... مبادا من را در ترس‌هایم رها کنی و با برقِ فریبِ چشم‌های ناجوانمردت، بار دیگر رنگی مصنوعی بر دنیایم بپاشی تا با جوانه‌زدنِ امیدی در اعماقِ سیاهیِ دلم، بار دیگر امیدوار شده و فردا که به جوانهٔ امید - با هزار امید- آب دادم، رنگِ مصنوعیِ پاشیده شده به زندگانی‌ام شُسته شود و بار دیگر بفهمم که من تاریکم...
که جهانم تاریک است...
که فردایم تاریک است...

من که در خود گم بودم و درگیر در فلسفه‌ای گنبدیده غرق شدنم را می‌مکیدم. با تاریکیِ خو گرفته بودم و در نیستی، خود را می‌خراشیدم تا نبودنم را تکمیل کنم و این بود هر روز و هر روز و هر روز من... من غذای کتاب‌هایم بودم که با خوردنم جان می‌گرفتند و فربه می‌شدند اما چه شد که حال مرا پس می‌زنند؟ مگر من همان حلزونِ خانه‌به‌دوشِ سابق نیستم؟ پس چه شد که دیگر دست از جویدنِ مغزم برداشته و تازیانه‌های سنگین‌شان را از من دور کرده‌اند؟

من همچنان چون سابق می‌روم و می‌روم و می‌روم اما این بار نرسیدن به ناکجایم را شکیبای نیستی؟ گز کردم تمام زمین را با دو پای نداشته‌ام تا سرانجام در دخمه‌ای ابدی، با آرامشی ازلی تاریکی را، نداشتن را، نبودن را، در آغوش گرفته و زار زار گریه کنم بر تمام نداشته‌هایم مردی که

هیچ‌وقت نبودم و سرتاسر نبودنم را بَجَوم و تُف کنم بر سنگِ قبر بی‌وفایم
که صدسالِ دیگر شکسته خواهد شد...

تو بر من بخند...

اما من همچنان می‌روم و می‌روم و می‌روم...

با کوله‌باری از نداشته‌ها بر دوش،

به سوی ناکجایی بی‌مقصد...

۸

"گاليله" در جهلِ مرکب قرار داشت. وقتی کتابِ مقدس، زمین را مرکز ثقلِ جهان می‌داند، تلسکوپِ شکسته و نخراشیدهٔ او بی‌خود می‌کرد که در مقابلِ آن علمِ لدنیِ قد غلم نماید. کلیسا، پوزهاش را به خاک مالید تا دیگر از این غلط‌ها نکند! و او توبه کرد تا آمرزیده شود. تا "گاليله" بیچاره"، زین پس در شمار توّابین قرار گیرد...

عق‌زدن‌های پی‌درپیِ "پولس" را درک نکردم. استفراغ‌های بدبوی "لوتر" نیز مرا با من آشتی نداد. پس چگونه انتظار دارید تا با بیرون شدن از کلیسا، دردِ من درمان شود؟ جهان سرمایه، سوسیالیست‌های بداخلاق، اگزیستانسیالیست‌های همیشه طلبکار، جنگِ نافرجامِ تصوف و فلسفه، فحاش‌های ادبی، بیماران سیاسی و... مرا چه به این‌ها؟ عربده‌های "لوتر" بر سر "کوپرنیک" را باور کنم یا توبهٔ "گاليله" را؟ من بیگانه...

شاید رفتن، سهم من است. اما چه کنم که پای رفتن نیست. گریختن از میانِ جماعتی که در میان‌شان چون وصله ناجور گیر افتاده‌ام، شدنی نیست. وانگهی کوششِ خواهم نمود. فردانشینانِ هنگامی که فقدانِ حضورِ مرا شادی کنند، بر ریش‌شان خندیده و تابلوی ورود به مبال را غبارروبی می‌کنم تا به یاد آورند که کلنگِ کوبیده‌شده در وسطِ جمجمهٔ آرزوهای‌شان، انتزاعی نبود. استخوان‌هایی که درد کشیدن را شکیبا نیستند، باید با تبر شکسته شوند.

"خیام" می‌دانست که فرجامِ کارِ من در میانِ خیلِ عظیمِ منورالفکرها و ارتجاعیون، تنهایی است، شاید از همین روی بود که آخ‌وتف‌هایش را نثار من کرد. نوش جان...

جهانی که در من است به زودی خاموش خواهد شد؛
حسرتش گوارای وجودتان باد...

۹

بی تفاوت سپری کردن روزهای تاریک و شب‌های خاموش، لذیذ است. وانگهی پیشتر این را نمی‌دانستم. این روزها به‌درستی، مزه گس بی تفاوتی را درک می‌کنم. دیروز با مکیدنِ غم، خلوتم رنگِ شادِ سیاهی می‌گرفت. امروز با مکیدنِ بی تفاوتی. آیا مشغول سقوط به جهانِ خاکستری اموات هستم؟ یا هبوط به جهانِ ماورای مرگ؟ اهمیتی ندارد.

سابق بر این از اندوهِ خلق، قلبم جزغاله می‌شد. امروز اما اندوه‌شان را با بی تفاوتی می‌نگرم و وقیحانه لگدمال می‌کنم. روزگاری که یک تکه‌سنگ پیرامونم بود، احساسِ سنگی تکه‌سنگ را درک نمی‌کردم. اکنون اما می‌فهمم. پس این یادآوریِ مهم را فراموش نخواهم کرد و بر سنگ‌بودنِ تکه‌سنگِ بداخلاق، آخوئف نکرده و غر نخواهم زد.

مدفوع سفت را باید به قدری آبدار لیسید تا روان گشته و حربۀ موزیانۀ زخمِ دُبر، خنثی گردد! حالتی عجیب چون تلفیق "بودا" با "موتزارت"! هرآینه هم زدنِ آن و مالیدنِ همراه با دُنبه‌ای چرب بر استخوان‌ها، به تسهیلِ قضای حاجاتِ اندیشه، کمک شایانی خواهد نمود! ماتحت نیز زخم‌بستر نخواهد گرفت و استخوان‌ها، بی‌درد در مستراح، هضم خواهند شد!

من اگر ساز زدن را فرا می‌گرفتم که جهانی از شدتِ نگون‌بختی، منجمد نمی‌گردید! در آن صورت ناگزیر به اندازه‌ای باید به سازِ من می‌رقصیدند که سُرنگ‌های فرورفته در تخمِ چشم‌های‌شان، به استخوانِ جمجمه‌شان فرورفته و زان‌پس آرزوی بیرون کشیدنش را با خود به گور ببرند. دردناک نیست. هر آن‌کس که بیل‌زن نیست و وقیحانه باغچه

دیگران را به بیل‌زدن‌های ناشدنی نصیحت می‌کند، باید بی‌رحمانه بر فرقِ آرزوهایش با بیل کوبید.

من مکیدنِ تکه‌سنگ را طالبیم. تکه‌سنگِ مغرور و از خود راضی که وحشیانه خراش بر سر و کلاه می‌اندازد و من با لخته‌خون‌های مُتَعَفَنی که از رگ‌هایم به بیرون می‌پاشد، باز هم سنگ‌وحشی را می‌لیسم. مازوخیست نیستم. من آن قهرمانِ آخرِ داستانم که سوار بر گوساله‌هلندی به جنگِ با سوسک‌های لِه‌شده می‌رود تا بر نعشِ بدقوارهٔ شاه‌دخت ادرار کند!

سنگ که برای من است. آرامشِ مضحکانهٔ فردا هم برای تو. نوش‌جان! اگر ندانستی که چه شد مَحْرَم نبود. چشم‌هایت را ببند و مثل روزهایی که گذشت، گذشتن را دنبال کن و بگذار تا این نیز بگذرد. بگذار و بگذر که اگر بدانی دانستن چه تاوانِ سنگینی دارد بر لگدهایی که بر رَجِمِ والدهات - برای دخول به دنیا- می‌زدی، شرمگین خواهی شد...

۱۰

"قوام" با سوزِ جانِ ناله می‌کند:

«تو ای پری کجایی...»

ناله‌ای پر درد. چه دردی دردناک‌تر از آگاه نبودنِ از دردِ پری؟ دردی که هیچ کس از آن آگاه نبود. حتی "سایه"...
 دردِ پری در «آوازِ نی» کسی خلاصه نمی‌شد. دردِ پری بر گردهٔ «آهوی تشنه» سنگینی نمی‌کرد. حتی درونِ زلالیِ «چشمه» و بی‌قراریِ نوا و «نغمه» نیز جای نمی‌گرفت. دردِ پری تنها دردِ پری بود. دردی مخصوص به خودش. دردی مخصوص به خلوتش. دردی از بی‌درمانیِ دردِ درماندگان. یک دردِ لذیذ...

جهانی سال‌ها به‌دنبالِ درمانِ دردِ پری از کلنجار رفتن با «مه و مهر» و «بوی گل» تا «آغشته» شدن با «آب و آینه» و «سرگشته» شدن در «باغ رویاها»، سختی‌ها کشیدند و جان‌فرسایی‌ها کردند. اما ندانستند که هر شبِ پری به بلندای «شبِ یلدا» است و به غمگینیِ دردِ هندوانهٔ زخم‌خورده از چاقو...

به‌دنبالِ دردِ پری گشتن بی‌فایده است. بگو خاموش باشند و دست از کوشش‌های عبث و بیهوده بردارند. مگر نه آن‌که آگاهی از دردِ پری‌ها برای غیرپری‌ها ناممکن است؟ وانگهی بهتر آن است که دیگر دست از کوشش برداشته و به دایرهٔ رنگیِ تکرارِ روزهای‌شان بازگردند و پری را در گنجِ سیاهیِ شب‌هایش - با دردهایش - تنها بگذارند...

فردایی که من نیستم، فردانشینان را آگاه ساز: اگر «مه و ستاره» درد "سایه" را دانست؛ دردِ پری را هیچ‌کس ندانست...

۱۱

آخر عزیز من این سخنان از آن دسته اراجیفی نیست که هر کوی توانایی شنیدن آن را از هر لالی داشته باشد! کسی نباید این واژگان را با حرف‌های صدمن یک‌غازِ خاله‌خان‌باجی‌ها مقایسه کند! اگر دیدی که در چاهکِ مستراح مشغول جان‌کندن هستی، فحاشی بر اغیار مکن! به سبیلِ بی‌بدیلِ جنابِ "نیچه" قسم که کم‌کاری از خودت است و لاغیر! آبِ داشتی! تخم داشتی! اما این خودت بودی که نکاشتی! خودت ندانستی که پالانِ خرِ سربه‌زیرت کج است! شگفت آن که در انتظار رسیدنِ یاری از ناکجا، هنوز در تهِ چاهک نشسته‌ای! برپاخیز و نردبانی بساز!

یک دو جین حرفِ ناحبازی بر گرده سنگینی می‌کند. باری گله و شکایات از این اوضاعِ اسفبار، خود ناله‌ای است مفصل و از حوصله این بنده بی‌حوصله خارج! قلم رقصانند نیز اگر بر حسبِ عادت نبود، با دیگر روزمرگی‌ها به چاهکِ مستراح می‌تپاندم و با کشیدنِ سیفون، از شرش آسوده می‌گشتم! اما چه می‌شود کرد که ترکِ عادت، موجبِ مرض است! اطمینان داشته باش که طنازیِ قلم «از برخوردِ خوشی به زیرِ دل» نیست، بل از بیچارگی است! زمانی که یک دوپا، از اینجا مانده و از آنجا رانده می‌شود، از سرِ ناچاری غم‌بادهایش را با پوزخند، قی می‌کند. بر مصیبتِ ما مصیبت‌زدگان باید تلخ گریست...

از قدیم گفته‌اند که انگورِ خوب، نصیبِ شغال می‌شود! یارو تا دیروز شبانه دزدکی به درونِ طویلهٔ احشام خزیده و از یونجهٔ استر و یابو می‌دزدید و نوشِ جان می‌کرد تا قاروقورِ شکم را تسکین دهد! حال امروز که دری به تخته خورده و از خر افتاده و خرما یافته، دیگر خدا را بنده

نیست! راست گفته‌اند که خدا خر را می‌شناخت که سر و کله مبارکش را به شاخ مُزین نمود! چه اگر چنین می‌گردید، امروز ما تحتِ اَمّتی خونین‌تر از خشتکِ ماتادورهای اندولسی می‌گردید!

یک روز گفتم آخر رفیقِ من! عُمرِ آدمیزاد محدود است! دو خط کتاب بخوان شاید فرجی شد و هنگام رها کردن بندِ تنبان دنیا، بیرون از دایره جهالت با جناب عزرائیل دیدار نمودی! این که دیگر لچبازی ندارد! یک عمر را با مته به ماتحتِ خشخاش گذاشتن و لک‌ولک کردن به فنا دادی؛ لااقل این دو صباح باقی مانده را سفت بچسب که شاید پیش از غم‌سوز شدن زپرتت، فهمیدنی‌ها را فهمیدی! اما گوش نکرد که نکرد!

ساعاتی پیش، جماعتی از «خوشی زیرِ دل زدگان» یقه‌ی ما را گرفتند و درخواستِ اشعاری عاشقانه در وصفِ جمالِ بَرک کرده و دماغِ غَمَل کرده معشوق داشتند. آخر پدرخدا بیامرز، آن که برای تو عاشقانه‌های درخواستی پخش می‌کند "شبخیز" است که روزها در سواحلِ بلادِ کفر قدم می‌زند و نوشابه‌های غیرالکلی به سلامتی یائسه‌ها و بیوه‌زنان می‌نوشد و آخر شب بر اثر افراط و بدمستی و برخوردی‌های پی‌درپیِ خوشی بر زیرِ دل، برای تو که در غُربتِ وطن تمام روز را پی یک لقمه سمبوسه سگدو زده‌ای، عاشقانه‌های درخواستی پخش می‌کند و به ریش می‌خندد! ما را چه به این کارها! ما همین که دو بیت از لابلای غمبادهای مان بیرون کشیده و دشنامی نثارِ دنیا کنیم، هنر کرده‌ایم!...

می‌دانی!...

بگذریم!...

افاقه نمی‌کند!...

این حکایت، حکایت خواندنِ یاسین در گوشِ کافر است!...

۱۲

پرسید چرا مدت‌هاست که نمی‌نویسی؟ گفتم حس و حالش نیست. پرسید چرا؟ به چشم‌هایش زل زدم و سکوت کردم. فهماندن و توضیح دادن این فروپاشی تدریجی را بلد نبودم. هنوز هم بلد نیستم...

ادا در می‌آوریم. ادای خوشبخت‌ها. ادای روشنفکرها. ادای آدم حسابی‌ها. اما همه‌اش ادا و اطوار است. باور نداری؟ از "بوکوفسکی" بپرس تا با دو خروار جملاتِ آب‌نکشیده، این چهره‌های پشتِ نقاب را به وسط خیابان بپاشد...

گفت برو و خلاص شو. گفتم نه پایش را دارم؛ نه تن سالمش را؛ نه جیبِ پر پولش را؛ نه مجوزش را؛ نه یاری دهنده‌اش را؛ نه انگیزه‌اش را؛ نه حوصله‌اش را. خندید... نگاهش کردم... بلندتر خندید... نگاهش کردم...

یک‌زمانی نام او را گذاشته بودم «یاور همیشه مومن». رفت اما نامش هنوز همان است. گفت کسی که رفت دیگر نه یاورت است و نه مومن به تو. گفتم مومن به من نیست؛ به اغیار که هست. نیست؟ سکوت کرد. سکوت کردم....

سخت می‌گذرد. دیگر حتی شبیه زندگی کردن هم نیست. بیشتر به جان‌کندن می‌ماند. قسمت بود یا نبود، برای ما این‌گونه نوشتند. دست‌آخر هم یک خط قرمز می‌کشند روی تمام صفحات و تمام. پرواز با عنکبوت و شکستنِ دندانِ ماهی‌ها و بریدن از کلاغ‌ها و شب‌نشینی در کنارِ حلزون‌ها و گریستن با کرم‌های بیچاره و مُردن با قاطری که دیروز در کوچۀ پشتی از قَرطِ حماقت‌های لک‌لک‌ها مُرده بود، غم‌انگیز نیست؟ نه! دیگر نیست...

می‌گفت لای جملات حرف‌هاست. گفتم نه! نیست! هم‌ه‌اش چرند
است. اراجیف است. مزخرف است. مزخرف مثل من و تو و آن‌هایی که
هستند و نباید باشند و آن‌هایی که نیستند و نبودشان مغز را می‌تراشد.
گفت تو دیوانه‌ای. گفتم می‌دانم... گفت حرف بزن. گفتم بلد نیستم... گفت
شاعری که بلد نباشد حرف بزند به چه درد می‌خورد؟ گفتم به دردِ
قبرستان. سکوت کرد. سکوت کردم. سری تکان داد و رفت...

۱۳

در این یک هفتهٔ اخیر، هیچ زنگی نداشتم. نه زنگِ تلفن و نه زنگِ خانه. هیچ! از تلخیِ زمانه است یا تلخیِ من؟ نمی‌دانم...

سابق بر این باز اوضاع بهتر بود. یاد باد آن روزهایی که در این روزمرگی^۱ حداقل برو بیایی برقرار بود. این اواخر یواش‌یواش درب‌های این روزمرگی را به روی همه بستم - یا بسته شد؟ نمی‌دانم... هرچه هست، دردناک است. اما کسی این درد را هرگز دُرک نخواهد کرد. فی‌الواقع این واقعه، از آن دسته وقایعی نیست که لالی بگویند و گری بشنود! حکایت، حکایتِ جنون است. دیوانگی است.

سابقاً دلی بود و دماغی. چه شد؟ نمی‌دانم. تا جایی که حافظه یاری می‌کند، تاس‌های من هرگز جفت‌شش نیاورد. باری به این اسفناکی هم نبود. بود؟ شاید! نمی‌دانم. چه فرقی می‌کند. این روزها بیشتر از قبل به آدم‌هایی که روزگاری این حوالی بودند، فکر می‌کنم. اسم تک‌تک‌شان را حفظم.

می‌خواهم امشب چیزهای بیشتری بنویسم. اما نمی‌شود. توضیحش غیرممکن است. اراجیف! اراجیف! دلم می‌خواهد از این پنجره به بیرون بپریم! یک زمانی این حوالی کسی بود که بی‌رحم نبود. آسمان هم تمیزتر بود. زنگ می‌زدند. زنگ می‌زدند. من یک روز می‌روم. اگر زنجیر را از پاهایم باز کنند...

کلاغ و غیرکلاغ ندارد. گند بزند به هر چه هست و نیست. تیک‌تاک تیک‌تاک تیک‌تاک همین‌طور نصفه‌شبی می‌کوبد بر مغز. لعنتی.

۱- به دلم نمی‌رود که اسمش را بگذارم زندگی.

به طرزِ احمقانه‌ای هیچ‌کاری برای انجام‌دادن، ندارم. یاد باد آن روزهایی که دیگر نیست. مگر با امروز فرقی داشت؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که بالاخره شهاب‌سنگی به این زمین خواهد خورد. درست وسط کلهٔ من. از همین جا فروپاشی آغاز می‌شود. به وسعت یک سیب. یا انجیر. یا شلغم. یا فیل. یا...
بگذریم...

گیر افتاده‌ایم در گوشهٔ این زندگی...

۱۴

آتنا^۱ آمده بود تا بابا را ببیند.

دختر بچه هفت ساله که از گرانی گوشت و مرغ و اجاره‌خانه و بی‌پولی چیزی نمی‌داند. دختر بچه هفت ساله که از رنج دستفروشی و عرق ریختن‌های پدر، چیزی نمی‌داند.

او فقط می‌داند که هر روز باید بیاید کنار بساط دستفروشی پدر تا با شیرین‌زبانی‌هایش، بابای خسته و رنج‌کشیده را به فرادهای بهتر، امیدوار سازد. و زمانی که از بازیگوشی و شیرین‌زبانی خسته شد، به سمت خانه برود. حالا نوبت خوشمزگی و دلبری برای مامان است. مادری که زیر سیلی‌های زمانه؛ خط و چروک‌های پیری - خیلی زودتر از معمول - بر سر و صورتش برنشسته. اما با همه نداری‌ها، برای آینده «تنها داشته‌اش» - جگرگوشه‌اش - چه برنامه‌ریزی‌هایی که ندارد. می‌خواهد هرچه را خود به آن نرسیده، برای «خوشمزه شیرین‌زبان» مهیا سازد: دانشگاه، ازدواج خوب، زندگی در آرامش...



دیو شهوت، مخلوط در سرشت نکبت، در قاموس موجودی تپی از شرافت؛ آن حوالی مشغول برنامه‌ریزی برای ارضاکردن نفس و حماقت است. برای سیرت غرق در لجن او، نه سن و سال اهمیتی دارد، نه بازیگوشی‌های هفت‌سالگی، نه شیرین‌زبانی‌های فرشته آسمانی، نه رنج‌های پدری خسته از روزگار و نه دل‌خوشی مادری امیدوار به فردا. او فقط به جلسه کوتاه مدت غریزه‌اش می‌اندیشد...

۱- در مرثیه "آتنا اصلانی"، فرشته کوچکی که پرپر شد...

دخترک با جست و خیزِ کودکانه می‌رفت تا آغوشِ مادر را برای بارِ
هزارویکم تجربه کند. اما این بار به جای مادر، خود را در آغوشِ بدبو و غرق
در استرسِ موجودی منحوس، مشاهده کرد...

جیغ‌های طفلِ معصوم...

اشک‌های بی‌پایان...

تقلّاهای غرق در نکتِ نره‌خری بی‌وجدان...

لبخندهای شیطان...

...

تمام...

تمام شد. این تمامِ آن چیزی بود که ساعت‌ها برایش برنامه‌ریزی
می‌کرد. حال نوبتِ پشیمانی است؟ فکر نمی‌کنم. به هر حال، هنوز یک
جای کار می‌لنگد. با این طفلِ نیمه‌جان چکار باید کرد؟ با این رنگ‌وروی
پریده و ترس و اشک و پاهای خونین... اگر برود که همه‌کس از این
بعدازظهرِ اهریمنی، آگاه خواهند شد؟ نه! هنوز آخرین فعلِ باقی‌مانده
است. باید انجام شود تا این تراژدیِ انسانی، تکمیل شود...

ببخش مخاطب. تا همین جا بس است. قلم دیگر تواناییِ مرثیه‌سرایی
برای ادامهٔ این ماجرای دردناک را ندارد...

از فردا دیگر پدر نمی‌داند که با کدام امید و آرزو بساطِ دستفروشی‌اش
را پهن کند...

و مادر بیچاره...

چه می‌کشد با خاطراتِ بازیگوشی‌های شیرین‌زبانِ خوشمزه‌اش...
باید فقط تف کرد بر دنیا و تمامِ متعلقاتش...

۱۵

اوباش، عربده‌ها کشیدند. «شوکران» را به حلقِ "سقراط" ریختند تا صدای او را خفه کنند. "سقراط" کشته شد اما بیست‌وپنج قرن پس از آن روز تلخ، هنوز صدای او در لابلای کتاب‌ها سخن می‌گوید و تو تقدیر را ببین که عربده‌گردن‌کشان و اوباش، چگونه در همان بیست‌وپنج قرن پیش، خفه شد!

من "خِیام" را می‌بلعم و "حافظ" را می‌نوشم و کام خود را تلخ می‌کنم. درک این دیوانگی‌ها، به سهولت امکان‌پذیر نیست. اغیار را بگویند تا خود را به زحمت نیاندازند. من نیک می‌دانم که در کنارِ «تو»، در اقلیت هستم. اقلیتی خاموش که شاید قرن‌ها بعد، در لابلای کتاب‌های پوسیده، صدای خود را به گوش آیندگان برساند... شاید شبیه "سقراط"!

عشق را در لابلای شاخه‌های آن درختان پاییزی، که ناامیدانه می‌کوشند از برگ‌های زردشان در هجوم سیلی‌های باد محافظت کنند، جستجو کنید. جز این، هرچه عشق و شکستِ عشقی می‌پنداشتید، توهم است. یک‌بار به شکم‌های چسبیده به کمرِ کودکان در "سومالی" و به درد بی‌پدر شدنِ دخترکانِ زنده‌به‌گور شده‌های معدنِ آزادشهر بنگرید تا دردِ توهمِ لگدِ عشقی، از سر و کله‌ مبارک، بپرد...

شاید در گذشته، شب در درونِ خود، آرامشی داشت. امروز اما در لابلای آلودگی و سُرَب و گوگرد، شب هم لطفی ندارد. نفس کشیدن روی زمین سخت شده است. تو می‌آیی به آسمان برویم؟

به همشیره گرامی بفرمایید: «یادت می‌آید پیتزای ناهار را به کودکِ فال‌فروش دادم و تو غُر زدی؟ امروز تو دیگر با من نیستی اما آن خاطره

هنوز با من است.» دو کلمه حرف حساب: ما نمی‌مانیم اما گنیش و کردارمان در این چرخه، می‌ماند...

سوار بر نهنگ‌ها در آسمان پرواز می‌کنم و در بیابان و صحرا با قایقِ خویش، به سوی ناکجا پارو می‌زنم و یک خر، مرغی را ذبح می‌کند و خونِ زبان‌بسته را برای «دفع زخمِ چشمِ حسودان» به لاستیک‌های «پرایدِ چهل میلیونی‌اش» می‌مالد و یک درخت، بر حماقت و خرافاتِ خر، زار می‌زند و من همچنان به امیدِ یافتنِ راهی برای خروج از این آلودگی‌ها، پرواز می‌کنم... نشد که بشود؛ این هم مثلِ باقیِ زندگی‌مان، اشتباه از آب درآمد...

۱۶

کلاغ پرواز کرد. شهر جای مزخرفی بود. نمی‌توانست نفس بکشد. کلاغ که رفت، شهر در دود و دَمِ حماقت‌هایش خفه شد. یک دخترک در سکوتِ شب، گریه کرد. از ناله‌های دخترک، کوه در فشارِ بُغض، تَرک خورد. کلاغ دور بود و نمی‌دید. بدبختی که هجوم بیاورد، رَحْم نمی‌کند. مستراح بالا زد و خانه را گند برداشت. یک فرصت طلبِ شارلاتان، سهمِ یک شاعرِ احمق را نشخوار کرد. شاعر هم رفت. به کجا؟ به ناکجا...

وسط زمستان، «من» سوار بر شغال به پرواز درآمد. چه سوزی داشت هوا! انگار که تمام یخ‌های "آسید مهدی یخ‌فروش" را پرت کرده بودند به آسمان. یک تکه از یخ‌ها هم سقوط کرد و درست وسطِ کله‌ی «تو» خورد. «تو» داشت می‌مُرد. با این حال آن دورها «او» پوزخند می‌زد. «من» از «او» متنفر بود. «او» را مثل یک اهریمنِ فرصت‌طلبِ شارلاتانی می‌دید که وسطِ دل‌شکستگیِ یک دخترک، همچون بختک پریده و با حربه «اشکِ تمساح» و همدردی‌های الکی و پُف‌ناله‌های پُفکی، دلِ شکسته دخترک را دزدیده بود! بی‌پدر! «شما» گیج بود. بر یک مُشت چرت‌نوشته نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. یک «آن‌ها» هم آن دورها در خواب بود. مثل همیشه...

خر چه داند قیمتِ نُقل و نبات. به دَرک. راستی اگر شعر نبود چه می‌کردیم؟ محصولِ امسال را چه کسی برداشت کرد؟ کدام گربه در تاریکی شب عشق‌بازی می‌کند؟ جارو زدنِ فرشِ پاره، احمقانه نیست؟ چرا «تخت جمشید» روحِ خود را خورد؟ امروز گوجه کیلو چند است؟ مگر

نمی‌بینی چراغ، قرمز است؟ آخر چرندیاتِ یک «اشتباه» به نام "بهمن انصاری" خواندن دارد؟ ماشینت را نیاور، ما پولداریم با "خر" سفر می‌کنیم! خط‌کشت درد دارد خانم معلم زن. این بار بخدا درست می‌گوییم: «الف، ب، پ، ت، ث، جیم، دال» (شَيْلَق!) آخ... سربه‌سرِ فاطمی نگذارید. سعیده نقاشی من را کشیدی؟ مسعود که مدت‌هاست نیست. آرزو باز هم جمعه و سرِ کار؟ محمد پس چرا دمِ دگه نیستی؟! حدیث جان احمق نباش. صدف کی برای من ویولون می‌زنی؟ الهام، «بوف‌کور» را یواش‌تر گاز بزن! کوروش کجاست؟ میکروفون را روشن کنید نطق دارم: «آینده تاریک است. نیست؟ چرا هست! باور نداری؟ "سیاهنامه مقدس" را بخوان. اگر باز هم باور نداری "مسلخ روح" را بخوان. اگر همچنان باور نداری برو به دَرک!» راستی؛ اخیراً کرور کرور نوشته‌هایم را سوزاندم! جماعت بی‌نصیب ماندند! چشم‌شان کور!

۱۷

گیرم که به زودی سال، نو می‌شود. چه چیز دگرگون خواهد شد؟ یقین داشته باش که این دنیای نکبت‌زده و بیمار، با صدمار نو شدن سال هم، «نو نوار» نخواهد شد. تو هر مقدار، اقلیم کثافت‌گرفته‌ات را بزک کنی و رنگ‌های فانتزی و چشم‌نواز بر در و دیوارش بپاشی؛ بیماری طبقاتی ریشه‌کرده در عمق مملکت، درمان نخواهد شد. دنیای تو نیاز به رنگ‌آمیزی قلب‌ها و ذهن‌ها دارد نه آذین‌بستن در و دیوار.

یک دگماتیستِ ذوب در خرافه، با یک اومانیستِ گریزان از خرافه چه فرقی دارد؟ فلسفه‌ی فکری هر دو، فرسنگ‌ها دور از دغدغه‌ی نانِ فرودستانِ فراموش شده است. نه پُفناله‌های زوزه‌کشانِ اولی بدرد می‌خورد و نه غروتیزهای فیلسوفانِ دومی. هر دو باید بروند به دَرک.

کدام یک از پیروانِ مکتبِ پراگماتیسمِ تابحال از روحِ هنرِ بزک کرده‌ی عمل‌گرای، برای رساندنِ نان بر سر سفره‌ی کودکانِ کار بهره برده است؟ آیا با مناجاتِ راهبه‌های فسیل شده در صومعه و کلیسا، تاکنون پاره‌نانی بر سفره‌ی تنگدستان نازل گردیده؟ آیا قلم و اسلحه‌ی مارکسیست‌ها، شکم به کمر چسبیده‌ی گرسنگان را، چرب کرده است؟ آیا رویای جذاب و پوچِ آنارشیست‌های در تَوَهْمِ فردای آرمانی؛ برای خلق، آب و نان خواهد شد؟ مدت‌هاست که خود را در لابلای ژست‌های آب‌نکشیده‌ی روشنفکری، سر کار گذاشته‌اید.

سال، نو می‌شود اما وجدانِ پوسیده‌ی انسان‌نماها، کهنه‌تر خواهد شد. باقیمانده‌ی استخوان‌های گرسنگان، شدیدتر خواهد شکست و در مقابل؛ کاپیتالیست‌های در اقلیت، فربه‌تر خواهند شد. روز از نو، روزی از نو...

۱۸

از آن شب‌ها بود! از آن شب‌هایی که می‌شد از لابلای غبارِ آلودگیِ تهران، تشعشعِ دلچسبِ چشمکِ ستاره‌ای را دید و محو آن شد. یک شبِ لذیذ!

که تو بودی،

و من بودم،

و...

و...

و هیچکس!

امشب فقط تو بودی و من بودم و هیچکس نبود!

امشب از آن شب‌هایی بود که "کاهنانِ بابلی" می‌گفتند هر هزارویک سال یک‌بار اتفاق می‌افتد.

در پشتِ آن دو چشمِ مشکی، دنیایی بود لایتناهی...

در میانِ آن کمندِ گیسوانِ مشکی، خرمن‌خرمن گندمِ زندگانی - حیاتی‌تر از آبِ حیات - مشغول حیات بخشیدن به مُرده‌ای بود که امیدی به حیاتِ دوباره نداشت...

گم در خرمنِ گیسو و غرق در چشمانِ مغرور بودم که آن لبخندِ محجوب، نظمِ هستی را به چالش کشید و جهان را از چرخیدن‌های مکرر، بازداشت! «یک لبخندِ پُست‌مُدرن!» درست شبیهِ شعرهای رنگ و رو رفته‌ی شاعری گمنام؛ که من بودم...

تاریخ در دریای فلسفهٔ چشمانت غرق شد...

و من در تو...

بگذار داشته‌هایم را مرور کنم: «چند کرور اندیشهٔ آشفته؛ چند غزلِ کج و کولهٔ پُست‌مُدرن؛ مُشتی فحشِ فروخوردهٔ قدیمی - یادگارِ ایام؛ چند دردِ بی‌درمان جسمی؛ سه‌چهار خراشیدگی بر روح؛ و یک لبخند پُست‌مُدرن!»
حال اگر توانستی، پادشاهی را بیایی، که خزانه‌اش از داشته‌های من غنی‌تر باشد، بخشی از دارایی‌هایم را به رسمِ تُحفه، پیشکشت خواهم نمود!

۱۹

کودک، حق زندگی ندارد. حق تحصیل و پیشرفت ندارد. شکم را با پس‌مانده‌های شامِ اعیانیِ شبِ گذشتهٔ جماعتِ مرفه‌بی‌درد - که در سطل زباله ریخته‌اند - سیر می‌کند و اگر خوش‌شانس باشد و بتواند از سرمای زمستان و یخبندان نگاهِ آمیخته به تَرخُمِ یک مُشت تافتۀ جدابافته جانِ سالم به‌در ببرد، فردا به جُرْمِ بزهکاری مورد لعن و نفرین و فحش و استهزای همین تافتگانِ جدا بافته قرار خواهد گرفت.

هر روز او - از بدو تولد تا مرگی که هر ثانیه در کمین اوست - جهنم است و جهنم است و جهنم است.

خَلْقی با غرور، سکهٔ سیاهی در کفِ دستان او می‌گذارند. نه برای احیای انسانیت. نه! نیت آن‌ها صدقه است تا بلا را از شرِّ عزیزدانه‌های خود دور کنند! گویا کاربردِ کودکانِ خیابانی جز این نیست. وای بر ما...

شاید این فرشتگان، زاده شده در دل همین خاک نیستند؟! شاید از پست‌ترین نقطهٔ سیاره‌ای حقیر به این خاکِ اهورایی تبعید شده‌اند؟! نه؟! باورش سخت است که با این‌ها از یک ریشه باشیم؟! این‌طور نیست؟! ...

کودکانِ کار - این ناشناخته‌ترین فرزندانِ مام‌میهن - در گوشهٔ خیابان‌ها در تخت‌خوابی به لطافتِ آسفالت و زیرِ سقفی به کوچکی آسمان، شب را به صبح می‌رسانند تا جماعتی دیگر با دهان‌هایی به گشادی دهانِ اسب‌آبی، برای مام‌میهن وقیحانه سرودهای حماسی بخوانند...

۲۰

اقبالِ آدمیزاد که سیاه باشد، اگر آن را با خروار خروار و سَمه و سُرْمه و سُرخاب و سفیدآب هم بَزکَ کنی، توفیقی در سرنوشت حاصل نمی‌آید! پشت‌سر ویرانه است و روبرو بیراهه. پس همان بهتر که گل بگیریم، دربِ این زندگانی را! شب‌هایی که طولانی است دردناک است. دردناک‌تر از روزهایی که دلگیرتر از شب‌هاست. خبری از کسی نیست. تنها یک نام در این حوالی باقی مانده که آن‌هم در گرد و غبارِ روزگار، خاکستری شد. هرچند هرگز به طور کامل محو نگردید. این هم بازیِ زمانه است. اگر جور دیگری می‌چرخید، فرقی داشت؟ نداشت. هیچ و پوچ. مزخرف. شبیه بُرسِ گوشهٔ مستراح شده‌ایم. یاد باد دورانِ کودکی که از هفت‌دولت آزاد بودیم. مضحک است. خودمان را مسخرهٔ یک مُشت موجودِ دوزاری کرده‌ایم که نه فهمی از دانش دارند و نه درکی از هنر. سَرِ خر را از تِهِ خر تشخیص نمی‌دهند اما به ما که می‌رسند، با اَلدُرْم بُلدُرْم‌های‌شان ما تحتِ یکدیگر را مورد عنایت قرار می‌دهند! همه‌اش شعار است. شعارهای پوچ!

کاش سنگ‌قبری برایم مهیا نکنند. کاش فراموشم کنند. دیروز از فراموشی می‌ترسیدم. امروز آرزوی فراموشی را دارم. چه چرخشِ دلچسبی! صدسالِ دیگر که سنگ‌قبرِ بی‌وفایم شکست، کاغذهایم را می‌خوانید. آن‌وقت می‌بینید که اندیشه از سنگ مقاوم‌تر است. این تنها وصیت من است...

روزگاری سخن راندن از عشق، دلپذیر بود. او بود و نگاهش. او بود و نوازشش. او بود و لبخندهایش. امروز اما سخن‌راندن از عشق؛ همچنان دلپذیر است! او است و نگاهش، از برای اغیار! او است و نوازشش، بر پیکرِ

اغیار! او است و لبخندهایش، بر ریش من! امروز او بر یادم تُف انداخته و در آغوش اغیار غوطه‌ور است. من نیز بر خود تُف می‌اندازم و در یادش غوطه‌ورم. اگر مقیاسی بر سنجش حماقت ابداع می‌گردید، بی‌تردید من در نقطهٔ اوج آن نشسته بودم!

من دلم برای «من» - که هیچ راهی در روبرویش نیست - می‌سوزد. دلم برای آن کلاغ بدبختی که هرگز به خانه‌اش نرسید و برای تمام حلزون‌های خانه‌به‌دوش هم می‌سوزد. حتی دلم برای آن‌هایی که گند بر زندگی‌ام زدند نیز می‌سوزد. از تو چه پنهان، برای تو که وقت می‌گذاری و این خزعبلات را می‌خوانی هم دلم می‌سوزد.

باید سیاه باشد اقبال "راستگوترین آدم بد" که اگر چنین نبود، طالع دنیا این چنین با سیاهی عجیب نمی‌گشت! مدت‌هاست که تخم لق را در دهان‌ها کاشته‌اند و ندانستن ما، دلیل بر «فتق بودنِ رتقِ امور» نیست. آن کس که گاو تشریف دارد، باید دوشیده شود! اگر زانوها بشکست، گناه از تَبَر نیست. گناه از قلم است که در مهمهٔ پاچه‌فِس‌فِسی‌ها و دهان گشادهای بی‌مغز، سخن از ناگفتنی‌هایی رانده است که هیچ طالبی ندارد. چرا که جماعت به فکر هندوانهٔ مضحکِ شبِ یلدا هستند و از میانِ اشعار، آن را برمی‌گزینند که پس از فروکردن در اندرونِ دستگاه «شیش و هشت»، قِر و قَمیشِ روان‌تری به اندام بیاندازد! پس عجیب نیست که در این وانفسا، آن قلمی که مشغولِ طرح زدن بر حقیقتِ دردهای ماجراست، سخت‌تر شکسته شود.

باید سیاه باشد اقبال "راستگوترین آدم بد" که اگر چنین نبود، اسبابِ شگفتی فراهم می‌آمد. مملکتی که اسطوره‌هایش مترسک‌های سرخ‌رُبه هستند و در لابلای آروغ‌های روشنفکری‌شان، بر غَم "خیام" و دردِ

"شاملو" پوزخند زده، یک‌سوم از "شاهنامه" را نخوانده و به سُخره می‌گیرد "نظامی" و "رودکی" را؛ اما با این‌حال از سیر تا پیازِ سریال‌های GEM TV را از بر است، لیاقتش همین است که هست. جماعتِ سرخوشی که کَکَش نمی‌گزد از پاره‌شدنِ سفرهٔ بی‌نانِ همسایه، اما اشک می‌ریزد بر پاره‌شدنِ مقعدِ "فاطماگل"!

در میانِ خیلِ عظیمِ بی‌مصرف‌ها، بی‌مصرف ماندن که هنر نیست. مگر آن کلاغی که رفت، از جنسِ ما نبود؟ شهر در حالِ خفه شدن از بوی گندِ حماقت است و این وسط، تمامِ هَمَّوَعَمِ خروس‌هایش نرسیدنِ سحر است. آخر با این خط‌کش‌ها که نمی‌شود کفِ اقیانوس‌ها را اندازه‌گیری کرد. باور نداری از "چخوف" بپرس. او بهتر از هرکسی می‌داند که دلقک‌بازی برای خندانند جماعتِ بیرون از باغ، چه کار آسانی است. آسان اما تلخ. تلخ‌تر از چای‌شیرینِ صبحانه‌ات...

در اعماقِ زمین، گرم‌هایی سکونت دارند که در نهایتِ بی‌مقداری و بی‌ارزشی، روزی که تنبانِ دنیا را رها کردی و دیار فانی را به مقصد دیار باقی بدرود گفتی، همین "جسمِ بَزَکِ کرده‌ات" را نشخوار خواهند کرد. حالا همچنان به زیباییِ پوزه و دماغ، مغرور باش. همه‌اش خوراکِ همین گرم‌هاست! یک عُمَرُ أَلْدُرْمِ بُلْدُرْمِ به راه انداختند که ایهاالناس، ببینید برای خود کسی شده‌ایم! اما بندگانِ خِرِ خدا خبر نداشتند که لازمهٔ پیشرفت، حرکت است نه وِرّاجی! از همین روی بود که یک روز ناگاه چشم گشودند و مُلْتَفِتِ گشتند که مدت‌هاست قافله رفته و آن‌ها در غفلت، غافل مانده‌اند...

حکایت، حکایتِ اکثریتِ جامعه است. نقلِ یک نفر و دو نفر نیست. جماعتی هستیم که در لافزنی و روده‌درازی، دست "هاجرعمه‌ها" و

"ننه‌بلقیس‌ها" را از پشت بسته‌ایم و در حالی که لباس‌های روشن‌فکری - که اغلب نیز به نسبتِ سطحِ شعورمان به مراتب برای‌مان گشاد هستند - بر تن کرده و زیرِ بغلِ خود را با کتاب‌های هرگز خوانده نشده "فروید" و "کامو" آراسته‌ایم، در انظارِ عمومی ظاهر شده و می‌کوشیم خود را چیزی که نیستیم جلوه دهیم. غافل از آن که مدت‌هاست بوی گندِ جهل‌مان از لابلائی بر و روی بَزَکِ کرده‌مان بالا زده و جهان را مدهوش ساخته است. به قولِ دوستی نادیده، با این وضعیتِ اسفناکِ مطالعه در جامعه، چطور این مقدار مدعیِ کمالات در اطراف‌مان رؤیت می‌کنیم الله اعلم...

حال چگونه است ملتی که در "جراحیِ زیباییِ پک و پوز و حلق و بینی" و استفاده از آلات و ادواتِ آرایشی با اختلافی فاحش از دیگر ملل، گوی سبقت را ربوده؛ اما در مطالعهٔ علم و پیشرفتِ شعور، در قعرِ جدولِ آمادهٔ سقوط به دستهٔ پایین‌تر است، چنین با وقاحتِ خود را لایقِ بهترین‌ها می‌داند و سرنوشتِ فلاکت‌بارِ امروز را به گردنِ دیگران می‌اندازد، خدا داند ولاغیر! تا زمانی که ندانیم و نفهمیم که جامعه بیش از نیاز داشتن به ظاهرِ بَزَکِ کرده، نیازمندِ رُشدِ شعورِ عمومی است، انتظارِ دگرگونی در وضعیتِ فرهنگی‌مان، امری ابلهانه است. اگر فهمیدیم، بُردیم و اگر خود را به خریّت زدیم، در منجلابِ نافهمی، مُردیم.

باری مصیبتِ اصلی از زمانی آغاز شد که اَعْلُ گوسفندان را از طویلهٔ بزها جدا کردند. گله هنوز مُلتفت نبود که گَلاهی به چه گشادی بر سرش رفته و وقتی هم فهمید که دیگر دیر شده بود. تا آمد سربجنابانند و کِرُّ و فِرِّی به راه بیاندازند، ناگهان دیدند که جا تر است و بچه نیست! عاقبت حماقت و بی‌فکری همین است! تا چشم‌شان هم کور شود! حالا بگو خر بیاورند و باقالی بار بزنند! الکی که نیست. یارو جارو کشید و بُرد! حالا گله

مانده با چشمانی به گشادی وزغ که دو دستی بر سر و کله خود می‌کوبد و کاسه چه‌کنم چه‌کنم به دست گرفته و همچنان با وقاحت از هر چَپَر چُلاغی انتظار دارد تا حماقت‌هایش را ماست‌مالی کند. یکی نیست بگوید آخر پدرآمرزیده، نعل پیدا کرده‌ای و پی اسبش می‌گردی؟ اگر می‌خواهی به عمق سرخوشی و حماقت خود پی ببری، بیل بردار و خودت را بکن. این حماقت به‌اندازه‌ای عمیق است که هرچه بیشتر به کند و کاو خود ادامه دهی - به سبیل چرب و چیل "جناب نیچه" قسم - نهایتاً به طلای سیاه خواهی رسید. که آن هم برای تو نیست. باور نداری؟ پس کلنگ بردار و بکن.

دنیای ما دنیای فلاکت است. یک کرگدن عاشق خارپشت شد. سرمای غروب آفتاب، غم‌هایت را در هیچ ذوب می‌کند. هر روز سایه‌های مودی در اطراف‌مان می‌پلکند. هر مرد و نامردی خود را منجی تو می‌داند اما همه برای جیب‌هایت نقشه کشیده‌اند. اگر هنوز نمی‌دانی، اکنون بدان که در جهان سایه‌ها، کاکتوس‌ها شرافت بیشتری دارند از علف‌های هرز. رنگ‌به‌رنگ شدن که چیز عجیبی نیست. چه باک! دنیایی که فردایش سیاه‌تر از امروز است، ارزانی مافیاهای چپاول‌گش. ما را غم نان بس که دیگر حوصله بیش از این نیست. در میان قارقار کلاغ‌ها، شعرهای من را بخوان. هر دو مزخرف هستند. مثل من. مثل کلاغ‌ها. مثل مترسکی که عاشق کلاغ سیاه بود اما کلاغ از او می‌ترسید. چه بخت شومی. پس با حرص، بخند بر بدبختی مشترک‌مان...

این‌ها همه مُشتی اراجیف است. تو بگو کدام سیزدهمی نحس‌تر از آن شاعری است که صدبار در لابلای اشعارش نعره زد اما صدایش را کسی نشنید؟

این پایانِ تلخی است. اما ایرادی ندارد. من هم در زندگی، تلخ بودم. تلخ‌تر از یک چایی بی‌قند. تلخ‌تر از یک عاشقِ بی‌معشوق، تلخ‌تر از یک بهمنِ بی‌من. نیم‌من هم نبود. تو بگو نیم‌مثقال...
 "ویرژیل!" کاش از شهدِ اشعارت، گلوی خشکیده‌ مرا رمقی می‌بخشیدی...

شعرِ من تلخ‌تر از دود و دمِ سیگار است
 شعرِ من خسته‌تر از زخمه‌ هر گیتار است
 اگر از زخمِ شکنجه نفست حبس شده‌است
 شعرِ من در تب‌وسر‌درد و ورم، بیمار است

